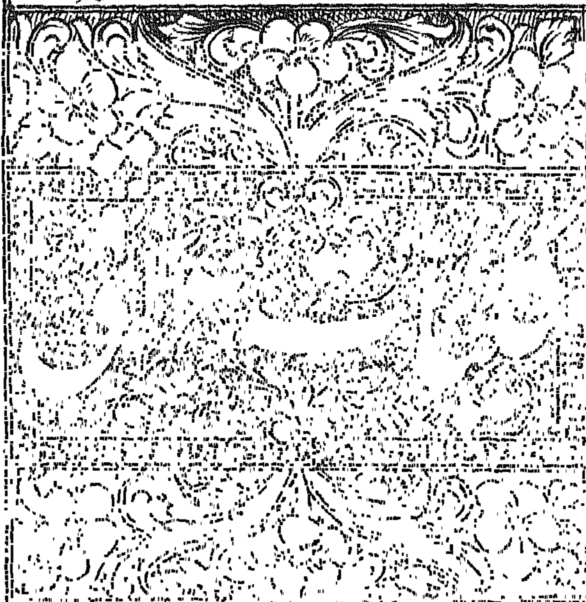
صنایع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

خوشا کتابیکه اشعارش رشک شعری و حبذا کلیاتیکه ابیاتش از علو مضامینش غیرت ثریا گلدسته سخندانی



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بطبع مقبول بین جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جمالت عرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جلالت لایزال افراشته — سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال — پرتو بر ظلمت آباد جهان انداخته

نور خود را جلوه کرده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست — پس جمالم در ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود بهمه هستی شده وانگه برای روی پوش — نام هستی گه برین و گه بران انداخته

چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو — کمتر از هیچ است در کنج هوان انداخته

پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم — هم بران حال است و حالی همچنان انداخته

در بیابان قدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته

ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو — وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یکموج نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس — موج آن دریای وحدت را نهان انداخته

باز دریای جلالت ناگهان موجی زده — جمله را در قعر بحر بیکران انداخته

جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا و سنگ — صورت هر یک خلافی در میان انداخته
در همه صورت توئی و نیست خود صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آئینه — در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان این و آن انداخته
ای جمال تو به بینایی نقاب انقلاب — بر رخ از عزت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم — وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را — در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده هم اسمای تو گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات — ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای وحدت آب حیوان میکشم — مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریاکشم خواهم که دریائی شوم — کاندران موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف — کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تابشی در کن فکان انداخته
نقش بند فطرتت نقش جهان آراسته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بران انداخته
کیست کشته دل دران تخم محبت کاشته — چیست تن خاکی در و آب روان انداخته
تا شود سیراب ز آب معرفت هر ذره — فیض رحمت قطره در کشت جان انداخته
کرد عکس روی تو آئینهٔ دل گلستان — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یک نظر کرده خروشش از عالمی برخاسته — یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

از سماع آن سخن بستان عشقت صبح وار | جامه پاره کرده و جان درمیان انداخته
زارزوی قرب تو مرغان عرشی هر نفس | های و هوی و فتنه در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را | در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا دهد از تو نشان بی‌نشان آدمی | در زبان ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو | در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
برکشیده بهر فرشت خاک ایوان جهان | بر بساطش نه سما و هشت خوان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون | سنگ بطلان بر سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده | گوی در میدان وحدت کامران انداخته
نور قدوست خرمن چون و چرائی سوخته | خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
هم زند تا لاف توحید قوم و دم غیرتت | بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند | هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست | وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار رخ تو بینم آخر این ذرات را | باز در گیتم تو ای همچنان انداخته
کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان | در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم به بینم عاقبت این کشتی افلاک را | موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم با گوهر بحر لقا | کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب | دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذرهٔ خاکیم حیران در هوای مهر تو | در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی | خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی | در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز | چند باشد مرده در خاکدان انداخته

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ره باریک ست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر | ای سعادت رخ نما وای عنایت دستگیر

تا قدم زین وحشت آباد جهان بیرون نهم *** زان سرای رحمت آباد جهان جویم نصیر
تا کی آخر بر لب دریا نشینم خشک لب *** تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جذبهٔ تا برکشم جان را ز قعر چاه تن *** جذبهٔ تا افگنم خود را بدریای قعیر
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی *** سر بسر دریا بود دستی چو سه ماند تقدیر
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری *** کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه وار *** تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن بتسبیح و جلال و حمد و سبوحی سزا *** وان بتقدیس و کمال نعت قدوسی جدیر
آن سزای آفرین از حمد او زنده است جان *** وان بدائع آفرین کز شکر او تا بد ضمیر
نه ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی *** نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقان را خوشتر از بیش نعیم *** یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان *** هر که از وی زنده شد جانش برست از دار و گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او *** هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک *** چون همه او باشد آخر کی روا باشد نظیر
در هوای مهر او خورشید چون ذره دوان *** در فضای قدر او عالم هبای مستطیر
با تجلی جمالش محو گردد کائنات *** با نهیب باد صرصر تا بکی دارد نقیر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم *** جز بنور او نبیند ذات او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر جنس بشر *** گشته نور او حجاب دیدها مستتیر
با همه با هم ولیکن ز اشکارائی نهان *** با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دیده چشم جان ز روی شاهدان *** راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا *** لطف و صنع او منزه از آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته *** یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی *** کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبهٔ از ناز رشکش گشته موسی را دلیل *** قطرهٔ از آب رویش خضر را کرده فقیر

بر بساط رحمتش آدم چو عالم منتقص
بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر

در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او
تا دهد مژده که ایا قوم قد جاء البشیر

بر در عرشش پیش صف انبیا استاده بیس
نیست سلطان حقیقت نیست شاهنشاه میر

از برای پرده داران حریمش فراش صنع
بر هوا افگنده شادروان چو نوئی اثیر

شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خیلش کشیده چون حریر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر

بهر خاصانش فگنده بر بساط عرش خوش
بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر

بسته جوشش برای کوزهٔ آب روان
بهر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر

در تنور خوانشش ندیده چاشنی این جهان
در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر

از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم
خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر

این همه از بهر او و او فارغ از هر دو سرای
در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر

چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق
باز کردم رو در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف ما پاک پاک
وی منزه ذات تو از نعت نادان خبیر

ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام
وی ز تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر

ز آفتاب حمد خود حمدی مرا نوری ببخش
تا چو ذره در فضای حمد تو پایه بسیر

وز شعاع نور توحید تو توحیدی مرا
روشنائی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر

کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم
کی برون آید ز شب بیچارهٔ خوار حقیر

از هوای خود بفریادم اغثنی یا غیاث
در پناه لطف افتادم اجرنی یا مجیر

گر جهانی هم از تو بوی ذلک الفوز العظیم
در سرم هم پیش وست ذلک الفضل الکبیر

جمله امیدواران را بکام دل رسان
ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

ایضاً

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند
عاشق سودای جانان در دل شیدا زنند

تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند
ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند

از سر مستی همه دریای هستی سرکشند
چون نفس سرد از ملامت خیمه بر صحرا زنند

انس بر خوان دو عالم بگذرند آزاده وار
سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند

بگذرند از تیرگی بر چشمهٔ حیوان رسند
دم بدم بر جان و دل زان آب جان افزا زنند

چون بآب زندگی لب را بشویند خضر وار
بوسه بر خاک سر اسب تو اسپهٔ لیلی زنند

رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان
بر درش لبیک روح الله با او حی زنند

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند

در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند
نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند

تا نه سود و آفتاب از پرتو نور رخش
سایبان از ابر برق سرکشش در وا زنند

چون ببساط قرب او از قاب قوسین افگند
رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طرهٔ مشکین عنبر ساش از یاسین چنند
حلقه روی بهشت آساس از طه زنند

شمهٔ از طیب خلقش عالمی شد تا دماغ
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان هشت از شبنم دهنش
نه حباب چرخ قبه هم دهد دریا زنند

برتر از کون و مکان کعبهست یعنی درش
هشت قصر کائنات از خاک او ملجا زنند

خود بود دریا و دستش منبع آب حیات
سنگریزه هم درو گویا شوند آوا زنند

در کمان از یک سپر سازند انگشتان او
وز لکدوش ناوک الزام بر اعدا زنند

از برای آستان قدر او در هر نفس
صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند

خیمهٔ اطلس براے دود گیر مطبخش
بر سر این هفت طاق آئینهٔ سیما زنند

مشعله داران کویش بر مهی ماهی کشند
سایه بان درگهش زین مهر چتر آسا زنند

مرکب او شبه بر میدان علیین کشند
موکب او خیمه بر طارم خضرا زنند

گرچه نگرفت از جهان زر خاک پیران رش
تودهٔ زر در ره خورشید زر بالا زنند

چاکران او بدین حق فرو نآرند سر
بندگان او قدم بر اوسط اخری زنند

خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
با چنین نسبت کجا دم از آدم و حوا زنند

دوستی حق نیابی در دل بی دوستیش
مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند

هر که او را دست از خود ندارد و رانده است
در جهان دیگر جهان طاعت بر ویش وا زنند

در همه عالم که دارد چو او را دوست دوست
خیمهٔ جاهش درون جنت الماوا زنند

هر که او دعوی بینائی کند بی پیر خویش
راه بینان خاک در چشم چنان بینا زنند

چون عراقی پیرو او شد سر ز نور درخشش
طایر قدسش ورای ذروهٔ اعلی زنند

القصیده

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم
ناگه بود که از کف ایام بر پرم

چون میتوان ز دست شهان لقمه یافتن
از دست روزگار چرا غصه میخورم

بر فرق کائنات چرا پا نمی‌نهم
آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم

آن کاملی که رتبتش از غایت کمال
گوید مسیح کین کمال ست مظهرم

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت
مظهر ترست هر نفس انوار اظهرم

از وصف لایزال هم از من شد آشکار
بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم

روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق
بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم

پیش از وجود خلق بنفسه هزار سال
شد عالم آخرین و نخستین مقررم

در لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد
شرحی بود همه ز حواشی دفترم

عالم نبود و آنچه صفات جلال من
گر پرده جمال شود از هم فرو درم

پیش از عدم وجود تجلی ذات حق
بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم

معنی حرف عالم و سر صفات حق
شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم

فی الجمله سر جمله اسما ست ذات حق
بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

زانجا که اسم عین مسماست سربسر
هر لحظه گشتی دگر و اسم دیگرم

سلطان منم که از سر میدان بدین صفت
گوی مراد در خم چوگان همی برم

هر نور کاشکار شد از مشرق وجود
عین منست بلکه از ان نیز برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کائنات اگر گشت مظهرم

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید / آخر نظاره کن رخ انورگسترم
انوار انبیا همه آثار نور من / انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم / اشباح انس جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه از فیض فایضم / نور بسیط لمعه از نور ازهرم
بر من تمام گشت نبوت که خاتمم / وز من کمال یافت ولایت که حیدرم
عالی ترین معارج اروح کاملان / نازل ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون هر دو را هم / در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین / لب تشنه اند بر لب دریای خضرم
حسن رخم ز صورت آدم پدید شد / در حال سجده بر ز فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت / نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس / بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت جاه من پدید / بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز / گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل / در سایه لوای من آسوده لشکرم
در بحر بی نهایت وصاف مصطفی / گفتم که آشنا شوم و غوطه خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف / هم گوهر حیات ابد زو برآورم
نارفته در میانه که موجیم در ربود / وافگنده در محیط تحیر ز دو گوهرم
میخواهم این زمان که برآرم دمی ز نیا / لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او / وصفی که گشت ظاهر ازین گفته ترم
سر صفات باطن بی منتهای او / ظاهر نمیکنم که ندارند باورم
از من که پیمبر دیران رحمت خدای / دانکوست سوی جمله کمالات رهبرم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند / گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست / احسان او کند ز شفاعت توانگرم

بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود	و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

ایضاً فی النعت

ای رخت مجمع جمال شده	مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق رؤیت لم یزل گشته	شاکر حوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قبهٔ ملکوت	زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت	محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا	در ملاقات اتصال شده
هرچه آن خواسته شده موجود	آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست	همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو	طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم	جرعه خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل	معجزاتت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت	در نهانخانهٔ زوال شده
از دهان تو شکل میم و دو نون	حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو	دیو بوده ملک خصال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو	آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت	روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت	ماه در مهر مهی هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس	از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را	روی خوب تو خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی	در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو	حلقه در گوش چون هلال شده
ورد ارواح در صوامع قدس	الف و حا و میم و دال شده

برده نامت مسیح بر در گور	مرده در شور و وجد حال شده
ز آب رویت خلیل ز آتش	گلشن و منبع زلال شده
حاجت سائل از در تو روا	بیش از اندیشهٔ سوال شده
ابر بخشش عزم پیمودن ترا	ساحت لامکان محال شده
سدره و آسمان و صد بهشت	چاکرت را صفت نعال شده
از مدیح تو عاجز آمد عقل	ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده	نعت تو برتر از مثال شده
نظری کن بمفلسی عوری	دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده	عیش بی خوشدلی وبال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک	نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه پرد	مرغکی سر شکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را	ای درت جمله را مآل شده

ایضاً له

قبله روی صوفیان پایگه صفای او	سرمهٔ چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا	یافته نور انبیا روشنی از صفای او
یافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی	خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده ز سر سالکان سبق خاتم انبیا بحق	طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او
حضرت عز تنش وطن خلوت او در انجمن	خاص حرم ندیم ذو المنن برد و جهان برای او
چاکر درگهش جهان بندهٔ اوست انس و جان	عرش مجید آسمان ساحت قرب جای او

فی النصیحة و الموعظة

دلا در بزم ماهان تا جان بر افشانی	که با خود در جهان خلوت نگنجی در همه جانی
چو گشتی سرگران از می سبک جان بر فشان بر وی	که در بزم سبکروحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی	تو آنگه روی او بینی که روی از خود بگردانی

برو آمد مشو زنده که جان در راه او بازی ‌ ‌ ‌ از و داد آنزمان یابی که از خود داد بستانی
بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز ‌ ‌ ‌ ترا معشوق آخر به که مشتاقی و بزبانی
مشو چون گوی سرگردان فگن خود را درین میدان ‌ ‌ ‌ رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یکدم مرا در زیر پر گیرد ‌ ‌ ‌ نه سدره آشیان سازی نه در فردوس ربانی
مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز ‌ ‌ ‌ مگر خود را ز دست خود بطفیل عشق برهانی
ز بهر راحت جسمت مرنجانش نکو نبود ‌ ‌ ‌ که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی
تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد ‌ ‌ ‌ ستورت را شکرخائی و طوطی را مگس رانی
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز ‌ ‌ ‌ درین محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی
چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین پستی ‌ ‌ ‌ مسیحا اینچنانکه خر گیرند دجالان یونانی
دلی بی عون ربانی مرو در ره که آن غولان ‌ ‌ ‌ بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی ‌ ‌ ‌ خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی
ز صرافان یونانی و نقل بستان که قلابند ‌ ‌ ‌ ندارد قلب شان سکه ز دار الضرب ایمانی
ترا گر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری ‌ ‌ ‌ ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی
دلت آئینهٔ غیبست هر دانا در و بینی ‌ ‌ ‌ طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم جسمانی
ور از خورشید و بیدانی شو چشم دلت روشن ‌ ‌ ‌ ز روی آن و این بینی ز نقش این و آن حیرانی
بشب بینی ز آب ار توان دید عکس انجم افلاک ‌ ‌ ‌ ولی در روز ننماید ز تاب مهر نورانی
ازین هستی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد ‌ ‌ ‌ همه انوار حق بیند نه بیند صورت جانی
چنین با دولتی تن کن تو از بی دولتی غافل ‌ ‌ ‌ چو دونان اندرین منزل اسیر نفس شهوانی
هوای دنیای دون را تو از دون همتی بپسند ‌ ‌ ‌ که وا مانی بهر داری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزهٔ دنیا که چشم جان کند خیره ‌ ‌ ‌ تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی
دلت تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان ‌ ‌ ‌ نیاید زو مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن ‌ ‌ ‌ میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آنرا ‌ ‌ ‌ دگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان   برآور قصر ایوانش بذکر و فکر یزدانی
مراعات زمین دل بدینسان گر کنی یکچند   گلستانی شود خرم نظاره‌گاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان   درو از نبع اخلاق جاری هم دو صد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از رطابت بعلیین   قصورش پهلوی احسان نمارت نغز و ق دیوانی
فروزان از سر تعظیم صد قندیل در میدان   شمایان نور مهر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمربسته بفراشی   فلک بر قصر ایوانش ادا کرده ثناخوانی
ز یکسو طوطی اذکار خندان از شکرخائی   ز یکسو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار   که آخر در چنین گلزار خاموشی از چه میمانی
شراب از دست جانان خور چه نوشی از کف دونان   بساط بزم رحمان بین چه بینی بزم رضوانی
بعشرتگاه مستان آی اگر عیشی همی خواهی   بخرگاه جانان آی اگر جویای جانانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت   ز چشم مست کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخائی   برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی   مشوش کرده در باقی حدیث نفس نفسانی
عنایت هاست با همت که اندر منزل اول   چه دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه کردی در گلستانی که دارد صد و یاسنی   چه خوش باشی به بستانی که یلدا وش گلستانی
هزار و یک مقام اینجا اگرچه بگذری لیکن   ز صد جمله اسما تجلا ور کرده متوالی
تجلی صفات آنجا دمی صد رنگ بنماید   ترا یکرنگ گرداند به بینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد   گهی از بسط خوش باشی گهی از قبض در مانی
گهی از انس همچون برق خوش خندی درین گلزار   گه از هیبت بسان ابر اشک از دیده بارانی
مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلطاند   تو بر نطع مراد او از آن چون مهره غلطانی
برون شو ز آشیان جان مکن منزل درین بستان   نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی
بساط رسم را طی کن براق وهم را پی کن   ترا عز خدایی بس که دل در بند قربانی
فضای بوستان دل یکی صحراست بی پایان   بپای جان توان رفتن دران صحرای حیرانی

دران صحرا روو می بین فراز عرش علیین سرا و کاخ بستان بهشت آباد سلطانی
فضای سر بسر انوار از سبحات قیومی ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار عجب را ومنور چشم کرد ولی ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی ز نور تابش یکسان به بینی این یکسانی
هزاران ساله ره می بر بیک پروانه دریکدم همین کن کار صد ساله بیک عشق به آسانی
بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گر شوی بیخود دران اوج فضا می پر ببال و پر انسانی
چه حاجت خود ترا آنجا بطی سیر و جنبش همه در فیض تو جمعند و تو در فیض یزدانی
به بینی هرچه هست و بود و خواهد اندرین لحظه بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم آنجا تنت رنگ روان گیرد روانت رنگ جسمانی
هویه لم یزل بینی جمال لایزالی را بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو نه از دانش خبر یابی دران دم نه ز نادانی
نه از وجد و نه از فقد و نه از وصل و نه از هجران نه از درد و نه از درمان نه از دشوار و آسانی
ترا چون از تو بستانند نماند جمله او ماند تو آنگه خواه انا الحق گوی و خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا گر آویزی بزلف یار غریق بحر در هر چیز آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی از میدان درین ملک سلیم شو بزن نوبت که سلطانی
وگر پیشت آید جبرئیل بپسندش سجاده پیش وگر رحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز را نتوان که اندر ساغری موری نگنجد بحر عمانی
عراقی کی کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر چه دانی منطق مرغان نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان روان گوئی ثنا او را مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

ایضا له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان که مست بودم ازان می که جام اوست جهان

بکام دوستی مهر دوست میخوردم
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد
هر پیاله چو جام جهان نما باشد
شراب داد مرا ساقی از خم مستان
بساط عیش من افگند در گلستانی
برین بساط یکی بود ساغر و ساقی
که دید جام که کار شراب ناب کند
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح
صفای جام بیامیخت با لطافت می
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
چو هیچ رنگ ندارد شراب ما ز کجا
اگر شراب بجام جهان نما دادند
ازان که نیست مقید بهیچ رنگ آن می
اگر بچهرهٔ معشوق آشکار شود
ز عکس روشن آن باده میشود روشن
ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد
همه جهان ز می عشق یار سرمستند
نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
چنین شراب فلک چون بهفت جام نخورد
چو ساقی مه نو ساغر تهی برکف
ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکید
شگفت نیست که گل رنگ بوسه میدارد

دران نفس که ز جام جهان نمود نشان
دران مقام که دیدیم جهان یکسان
ز باده گشت ز لطف او قدح خندان
ببین شراب چه باشد چه لطیفهٔ زیبدان
که جرعه چین در او هست روضهٔ رضوان
که خاک روب در او هست روضهٔ رضوان
درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دید می که بود جام او رخ تابان
هم از صفای قدح می نموده باعیان
ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکار و نهان
پدید می شود این رنگهای بی پایان
که می نماید از اجرام جام این الوان
مهر صفت که بود جام سر زندی ازان
اگرچه بگونهٔ عاشق چو نوبهار و خزان
جهان تیره کنون دمبدم زمان بزمان
که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان
ازین شراب نصیبا ز جماد تا حیوان
عجب نباشد اگر می شود سر غلطان
هم از برای مه مهر میدود خندان
بسر اشگوفه کند باغ و شگفته بستان
دگر نه بلبل بیدل چرا زند دستان

دگر نه نرگس مخمور یار سرمست است	چرا کند جهان در خرابی آفت آن
سرشته اند ز مے لیکنم دگر نه چه دا	همیشه مست و خرابم چو غمزهٔ جانان
دگر نه مردمک چشم آن نگار منم	چراست نام من از جملهٔ جهان بستان
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود	برو نگیر که آن دم نه آن اوست زبان

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال ذرت شموس الشراب	صباح قماری الطرب فی ارک الشرب
شاهد مست من دید مرا در خمار	داد ز لعل خودم جام حقیقی شراب
چهره زیبای من برد ز من عقل هوش	جام طرب زاے او کرد نهادم خراب
من ز جهان بیخبر کرد دل من نظر	دید جهانے دگر برتر ازین نه قباب
ساحت آن دلگشا روضهٔ آن جانفزا	سایهٔ آن مهرتاب ذرهٔ آن آفتاب
دل متحیر در دکانیت جهانے عظیم	جان متعجب در دکانیت بهشتے عجاب
هاتف مشکل‌کشا گشت مرا رهنما	گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدم نور بهاے قدس	کرد جمال آشکار از تتق احتجاب
شعشعه روے او کرد جهان مستنیر	لمعهٔ خوے او کرد چنان مستطاب
نور جبینش برد ز مشرق نور یقین	صبح ضمیرش بشب نور ز ماهتاب
دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح	چشم دل پاک او مشرف ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب	پرتو انوار او محرق نور حجاب
از غیوبتش فراغ در حضورش امان	در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او یافته از دم عیسی نشان	در دلش افروخته آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم	بهر دلش دمبدم از خم خلت شراب
کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش	باز شده در خروش سینهٔ او کالسحاب
اصبح مستبشرا من سبحات الجمال	اشرق مستشهرا من سطوات اقتراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین	لاح بانواره ظلمة لیل ارتیاب

رهبر اصفیا پیش رو اولیا — همکنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان — غوث همه انس و جان مالک رق رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین — واصل حق الیقین مهدی هادی خطاب
مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه — اکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر از جهان کیست امام زمان — نشنوی از آسمان جز ز کریا جواب
نیستی از مستحیل از پس احمد رسول — آمدی از حق یقین وحی بر صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو — در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب
سالک مجذوب را بر در او بار گشت — طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقباله قبلهٔ اهل الثواب — کعبهٔ افضاله مامن اهل العقاب
قطرهٔ انعامه روح قلوب الصدور — تربت اقدامه کحل عیون المعاب
ای بتو روشن جهان ذره چگوید ثنات — خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفهٔ آرم ملخ — مجلس داود را نغمهٔ طنین رباب
خاک درت را از آن در کشم دیده هم — بو که دهد بوی تو درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار — تا شوم روز حشر با خدمتت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه — درگه رحمان بود غمزدگان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو — گویدم احسنت زه درست یکون الصواب
یاد بانفاس تو زنده دل عاشقان — تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملک — خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

ایضاً فی مدحه

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند — روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه و ز دیده برویش نگرند — جان فشانند بر او کان رخ زیبا بینند
چون ببینند جمالش دل خود را پس از آن — زار از روی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چون که ز انوار بخود سرمه کشند — دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست — که بر و در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره — چون از و یاد کنند آینهٔ رخشان بینند
بر در منظر دل دلشدگان ننشانند — که تماشاگه دلدار هویدا بینند
رسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند — در درون دل خود عین مسما بینند
عاقلان گرچه همه چیز بدانند او را — نه همانا که شناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابند — ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند — نه بهشتی که دگر طائفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفس مشتاقان — ز اشتیاقش دل خود واله و رد ا بینند
نفسی باد صبا گر بسر کوشش وزد — خوش دمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان از همه دریای محیط آشامند — در دل از آتش سوداش شررها بینند
دردنوشان که همه دردی دردش نوشند — مستی از دردی دردش نه ز صهبا بینند
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند — دمبدم حسن رخ یار در آنجا بینند
گر می ساغرشان را ملکش بر افلاک — کل افلاک چو ذرات محقر بینند
سالکان چون که هوا را بقدم پست کنند — پای خود را زبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو بنشان بر در دوست — قله را لوی خود را که چو سینا بینند
باز محنت زدگان از غم او خورده فراق — دل چو آتشکدهٔ دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر صوت نفسی وقت تموز — بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند
ور بر آرند دمی بار دگر از سر شوق — زان نفس اهل زمستان همه گرما بینند
قدسیان منزلت این همه چون درنگرند — زینت قطب زمان از همه والا بینند
از مقامات جلالش همه را رشک آمد — که مقامش نه مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند دیدن — که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند
تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرد — همه بیهوش شوند جانب بالا بینند
خاص حق صاحب قدوس بهاء الاسلام — غوث حق رحمت عالم زکریا بینند

زده یا بند سراپرده او در جبروت	همنشینانش ملک عرش تعالی بینند
سبحه اش نور و مصلااش رواق چمن	لجه بحر ظهورش متوضا بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند	تا مگر از ید دستش نور تجلی بینند
قطب وقت اوست همه عالم ازو آسوده	بر درش زمره ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شمع هم او را دانند	در جهان نیست جز او شمع کسی تا بینند
شهسواران که بچوگان قضا گوی مراد	بربایند ز قدر همت او را بینند
آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد	گر بجویند جز او را نه هما نا بینند
بیدلان نظر او دل بینا یابند	مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دین را	بر در خدمت او لوءلوء لالا بینند
خانقاه کهنش از فلک اعلی یابند	جایگاه فر او جنت ماوا بینند
در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد	دیده بخت بدش اعمی و اعما بینند
بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند	دل محنت زده اش در کف غوغا بینند
دوستانش چو ببینند بموبند برد	دل او را چو بکام دل اعدا بینند
همه او زار بگریند که او را پیوست	از پی فعل بدش بیدل و رسوا بینند
مگر ای بدر بلطف تو پناه آوردیم	بندگان ملجاء خود درگه والا بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فگن	تا مگر بر سر کس سایه عنقا بینند
گرچه چون آهن زنگار پذیرست دلش	سوی او کن نظری کائینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان	که دلش سخت تر از صخره صما بینند
بگشا از لطفش ای موسی عهد آب خضر	بعصایی که ترا بر ید بیضا بینند
بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت	گر همه درگه تو ملجا و ماوا بینند
عالم از نفس لطیف تو مبادا خالی	که جهان هر دم از انفاس تو نو بوبا بینند

ایضا له

می بیار و رساقیا تا خویشتن بر هم زنیم	کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی درکشیم
فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم

نگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان
خیمهٔ هفتم ورای نیلگون طارم زنیم

لایق میدان ما چون نیست گوی فلک
شاید از چوگان برین گوی خم اندر خم زنیم

جام کیخسرو بکف داریم بس شاید که ما
دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنیم

چون برآید از در دریاش اندازیم سر
دست در زلف درازش گاه گاهی هم زنیم

خاک روبیم از سر کویش بجاروب فنا
ور بماند گردکی از دیده آنرا نم زنیم

خرمن هستی بباد بی نیازی بردهیم
دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم

شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما
بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنیم

پای چون روح القدس بر دیدهٔ سدره نهیم
آتش از سوز دل در بنگه آدم زنیم

فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد
دل مشتاق یاران زهر سو زار در جنبد

در از زلفش صبا بوی بکوی بیدلان آرد
ز هر سوی دو صد بیدل روان انکار در جنبد

ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد
ز باد در وی او هر دم دل بیمار در جنبد

چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که بشوق او
دلش را چون بجنبانند تنش ناچار در جنبد

چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود
که از باد هوای او دل ابرار در جنبد

ولی چون دیدهٔ منکر نه بیند جنبش باطن
بظاهر جنبش بیند دلش زانکار در جنبد

بیا تا بینی ای منکر بهای همت مردان
که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد

همه عالم شود مستغرق انوار او آندم
که دریای روان او ز شوق یار در جنبد

ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق
که گر در کعبهٔ وحدت دمی صد بار در جنبد

چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بیخود شد
دلش را چون عیان گردد ز رخ دلدار در جنبد

بجنبد تا ضمیر او درون پرده‌های غیب
چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبد

نشان جام کیخسرو که می‌جویند بنماید
ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبد

بران خوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شنید
دران آتش که موسی شد سمندر وار در جنبد

ز دست ساقی وحدت دو صد دریا در آشامد — چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار در جنبد
وزان برق تسکان عاشق شود سرمست آنگه — نظر بر کوه اندازد که و کهسار در جنبد
چو انوار یقین بر وی فرود آید نیارامد — دل و جان و تنش چون شد پر از انوار در جنبد
جمال و حالتش را بیند که در صحرا برقص آید — کمال وجدش از پا بدر و دیوار در جنبد
فضای صدر رشک از صورت چو خاک گشت بخرامد — درخت جانش از معنی چو شد پربار در جنبد
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید — زمین را گر بفرمان فلک گردار در جنبد
فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد — که بر روی زمین مردی چو او عیار در جنبد
قلندر وار کی جنبد زگفت مطرب خوش گو — چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد
زمین آراسته گشته باسما و صفات حق — سر دیگر بپیش عز تو دو عالم خار در جنبد
زمین خلق کریم تو معطر کرده عالم را — خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس — هر آنچه او دست رس دارد بدان مقدار در جنبد
با نور یقین بادا دل و جان تو تا روشن — همیشه تا ز ذوق حق دل احرار در جنبد

فی مدح شیخ صدرالدین

دل ترا دوست تر ز جان دارد — جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان نثار بر تو مرنج — چکند دست رس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا — غم هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه — آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چکنی — آنچنان رخ کسی نهان دارد
بر لب تو توان فشاندن جان — راستی را لب تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم — گفت جان عزم آن جهان دارد
بوسه ده مرا که چاشنیش — لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو رو — نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که خموش — زندگانی ترا زیان دارد

گر شکر خواست خسته مندویست ‌ ‌ درد در جان ناتوان دارد
بوسه ده پیش از آنکه از تو دلم ‌ ‌ پیش صدر جهان فغان دارد
عرش شاهی که مرغ همت او ‌ ‌ برتر از عرش آشیان دارد
رشحالی که پرتو نورش ‌ ‌ روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کائنات صحرائیست ‌ ‌ او در آن لامکان مکان دارد
شمهٔ از نسیم اخلاقش ‌ ‌ روضهٔ دلکشش جنان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد ‌ ‌ لوح محفوظ خود روان دارد
ذرهٔ از فروغ انوارش ‌ ‌ آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد او بوید ‌ ‌ که درون روضه روان دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ ‌ ‌ بر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسی بوید ‌ ‌ کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر اگر زمین بوسد ‌ ‌ زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چین است از سر خوانش ‌ ‌ آسمان گرچه هفت خوان دارد
بس که از خوان او نواله برد ‌ ‌ در بغل بدر تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان ‌ ‌ قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد هیچ ‌ ‌ زانکه جبرئیل پاسبان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان ‌ ‌ زانکه از نور سایه بان دارد
شیر اسد ز بیم گرگ عدو ‌ ‌ رمه کو چو تو شبان دارد
بر سر آید ز جمله عالمیان ‌ ‌ بس که او علم بیکران دارد
فتح گردد ز فضل بر در او ‌ ‌ گر جهان روی سوی آن دارد
منتها ذکر شکر تو پیوست ‌ ‌ خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست ‌ ‌ گر از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را به بسیت ‌ ‌ گر دم عیسوی نشان دارد

حرز جان ساختم سبیت ترا — که دو صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم نور عرب — پای بر فرق فرقدان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل — گفت که طاقت و توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثنا — هر که پا در ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم که ز عجز — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد ز انوار تو جهان روشن — تا جهان نور چون جنان دارد

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را — با نوا کن هزار دستان را
هر کن از خواب چشم نرگس مست — تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را اگر یابی — کند ایثار بر تو هر جان را
ژاله از روی لاله دور مکن — تا نسوزد ز شعله بستان را
نشان شبنم از لب سبزه — تا خضر بخشش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق — بگشاید زلف جانان را
بند تشویش خاطر ما را — بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص درآر — تا فشانیم بر سرت جان را
در تمنای خلد خواهی گرد — بطلب مرغزار بینان را
بگذر از روضه قصد جامع کن — تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را
دوست مخلص حمید احمد خلق — که جلالش نموده برهان را
ای صبا شوق ده بخدمت او — که توانی سبکبار کن آن را
برسان از کرم زمین بوسم — ور توانی بگوی ایشان را
کاهی ربوده ز من دل و جان — وی بتاراج برده ایمان را

درد سر ما زان دو زلف کافر تو — دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می‌کند خرابی ما — بر فلک می‌نهیم تاوان را
گر خرابی همی کند چه عجب — خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو ستمکارند — وین نه بس اعتبار ایشان را
همه جای تراخوش است ولیکن — بی تو خوش نیست اهل بستان را
شاد کن آرزوی دل ما را — مژده‌ای ده ز وصل هجران را
قصهٔ درد من بیا بشنو — که نیابم دریغ درمان را
باز سرگشته‌ام همی خواهد — تا چه قصدست چرخ گردان را
خواهدم دور کرد از یاران — خود همین عادتست دوران را
تا چو گوی قضا چو چوگان — چه غم از حال گوی چوگان را
میکند خاطرم بپای عزم — که کند یک نظاره کیوان را
دیده امیدوار می‌باشد — تا ببیند جمال اخوان را
منتظر مانده‌ام قدوم ترا — همچو داعی کمین گران جان را
آخر ای جان غریب شهر توام — خود نپرسی غریب حیران را
هر غریبی که در جهان بینی — عاقبت باز یابد اوطان را
من نگویم که حسنت افزون باد — چون بدان را نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار — تا بود دور چرخ گردان را

مطلع الاول

یا رب این بوی چنین خوش ز گلستان آید — یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید
یا صبا بوی سر زلف نگارم آورد — یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بوی یافت — که نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد — نور او در همه آفاق درخشان آید
یکماهش مهر و ز چشم جهان روشن شد — که به هر وی مه از مهر فروزان آید

لطف فرمود فرستاد یکی درج گهر / که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آید
تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او / ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شاید ار آب حیات از سخنش می‌چکد / زانکه الفاظ خوش او چشمهٔ حیوان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال / یادش از یاد کی از پی سر و سامان آید
ای برادر چه دهم شرح که دور از تو مرا / بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر / حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آمد
آن چه بینی که ندارم ز جهان جز جگر آب / چشم من بین که چگونه جگر افشان آید
این همه هست و نیم از کرم حق نومید / گر چه جانم بلب از محنت هجران آید

مطلع الثانی بتغیر الردیف

سا خر این بخت من از خواب در آید سحری / روز آخر نظری بر رخ جانان آید
یا شکستم بشود تا دگرم روزی چند / این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم / که مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسفی گم شده چون باز نیابم بجهان / لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بابل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم / بو که بوی بمشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن / تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب / که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

وله فی مدح شیخ حمید الدین

که برد از من بیدل بر جانان خبری / تا که آرد ز نسیم سر کوی اثری
جز صبا کیست که زین خسته برد پیغامی / جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری
ای صبا چند روی گرد گلستان چمن / چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش پسری
رو سحر خاک سر کوی حمید الدین بوس / تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بندهٔ اوست / گر چه در خاطر او نیست جهان را خطری
خدمت او تو بوجهی که توانی برسان / چند نالد ز فراق رخ او لابه گری

تو چه دانی که چها کرد فراقت با من
وانداین آنکه ازین غم بود او را قدری

غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا
گر به بینی بشناسی که منم یا دگری

که به چشم تو که چون چشم تو بیمار توام
چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری

دوستان منتظر مقدم میمون تو اند
بیش ازین می نشکیبند بیا زود تری

گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان
چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری

با خیال تو شب و روز همی گویم راز
چاکرم هر ست میدهمش دردسری

تا نگوئی که چه از رفت سراسیمه ما
ور نمائم نه جوابت ز سر ما حضری

بر شود دیده خود غیرتم آمد رفتم
تا نه بیند رخ زیبای تو هر مختصری

از برای دل من روی بهر کس ننمای
کان رخ انصاف دریغ ست بهر دیده وری

من که بر دیده خود رشک برم چون بینم
که به بیند رخ تو دیده کوته نظری

از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت
ور نه بودی بسر راه تو هر شب بصری

وصف الحال فرماید

منم به عشق سر از عرش برتر آورده
بزیر پای سر نه فلک در آورده

بجسم نیستی از بیخودی خرد رفته
در خودی رسد بیخودی بر آورده

نهاده پای طلب بر سر بساط مراد
گرفته دست تمنی و بر در آورده

همای همت من باز کرده بال طرب
دو کون و هرچه دروست زیر پایش بر آورده

اساس قصر جلال عنایت ازلی
به پیش کنگره عرش برتر آورده

برید وصل من از خلوت صفات مرا
پیام وصل شاه مقرر آورده

ز آسمان قضا روح قدس هر نفسی
هدیه جانم روحی معطر آورده

بهر ستان روان بهر گلستان حیات
هزار جوی روان بر ز کوثر آورده

برای صدر نشینان درگهم رضوان
ز شاخ طوبی صد چتر سر بر آورده

فلک بمشعله داری درگهم هر شب
که دو هزار مشاعل ز اختر آورده

بخضر همچو خضر آبحیات جان افزا
بهر صبوح ز جام سکندر آورده

محیط خاطر من هر زمان بهر موجی — هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه پروازش — درخت فضل من از غیب تو بر آورده
رسید شمه از طیب خلق من بصبا — ازان بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم می صاف عشق نوشیده — ازان بدرد کشان یکدو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی — ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی بکرده یک دعوی — هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنجی جواهر عزت — ازان خزانه وسی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب رانم — مفرح سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند — ازان ریاض شمیمی برابر آورده
بهند طوطی طبعم طبر زد افشاند — بهوستان سخنی همچو شکر آورده۔

بهاریات فرماید

طرب ای دل که نوبهار آمد — از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود — هین تماشا که نوبهار آمد
بتماشای باغ و صحرا شو — که چمن خلد آشکار آمد
در رخ گل جمال یار ببین — که گل از یار یادگار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس — که سحرگاه ازان دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم — زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان شد — چون من از غصه بیقرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم — بصبا دست بر عذار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد — هین نوای که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید — که گل از وجد جان سپار آمد
های هوی فتاد در گلزار — ناله عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه میکند در باغ — کز چمن ناله هزار آمد

زر افشان میکند گل صد برگ　　کش صبا دوش در کنار آمد
گل زر افشان اگر کند چه عجب　　کز نثارش بسی بار آمد
گل زر افشاند را بر سر او　　صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشد آزاد　　زان گرفتار زخم خار آمد
شاخ کز غنچه دیده بر دوخت　　میزنندش که مایه دار آمد
نیست آزاده گر سوسن　　که نه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس　　که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل از پی آنک　　ز هوا بر رخش غبار آمد
شد ز یاری چه بنفشه مگر　　که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوک بر بنفشه بدید　　زان جگر لاله دل فگار آمد
خوش بهاریست لیک آنکس را　　کش لب یار ریگسار آمد
هان عراقی تو و نسیم بهار　　کز صبا بوی زلف یار آمد

وصفت گنبد معظم

حبذا صفهٔ بهشت مثال　　که بود آسمانش صحن نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور　　روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمورهٔ مقر شرف　　سقف مرفوع او سپهر جلال
عرصه‌اش خوشتر از ریاض بهشت　　منظرش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس　　یافته زان بهشت زیب جمال
زین بساتین بیک نهالچه او　　سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش　　آفرینش طفیل خلق خیال
آفتاب صفای منظر او　　ایمن از وصمت کسوف و زوال
ذره‌ها سکهٔ هوا مقر او　　سر بسر نور آفتاب مثال
سایهٔ ذره‌های سکهٔ او　　هر چه یابی ز نان زبان احوال

هر یک از ذره‌های لطف هوشها / جام گیتی نما باستقبال
هر یکی از شعاع عکس صفاش / آفتابی کائنات ظلال
صفحات سطوح بی تفتیش / مشتمل بر نقوش حال و محال
نفحات ریاض جان بخشش / مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هوایش یافت دلم / میزند در هوای او پر و بال
با صریر درش شنید فلک / بر درش چرخ میزند به سال
در هوای درست او نبود / هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض بهشت نه آویزد / هیچ تر دامنی جز آب زلال
نام آن نازنین نیارم گفت / از پی عقل و معقول مقال
خود تو از پیش چشم خود برخیز / تا ببینی عیان بدیده جمال
خویشتن را درون آن تا بنه / بر سر مسند سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرود / وصل را داده جام مالامال
چون عراقی همه جهان مست / از می وصل و بی‌خبر ز وصال

ایضاً له

حبذا خطه سرای کمال / خوشتر از روی دلبران بجمال
بهره از لطف او ریاض بهشت / خجل از ذوق او نسیم وصال
بهترین جای آستانهٔ او / منتهی بوستانش صف نعال
هر یک از جام جبه نوشش / جام گیتی نما باستقبال
هر یک از طاق بیته مهوشها / مشرق نور کائنات ظلال
سایه این سرای جان افزا / سر بسر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرا / مشتمل بر نعیم حال و محال
بر در فیض این سرای سرور / آفرینش طفیل خلق و عیال
وز سر خوان این خجسته نوال / دو جهان راه همیشه برگ و نوال

نغمات صدای ایوانش ‌‌ — عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش — مرده زنده کنند در همه حال
در درون ریاض او نبود — هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش — هر چه بینی درین جهان ز کمال
جنبش موج آب حیوانش — هر چه یابی زمان زمان احوال
تا سرای چنین بدید ملک — می‌زند در هوای او پر و بال
در نیابد نقش این خانه — نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست — هم نیابد درون خانه مجال
خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آنحضرت — بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرده ساز طرب — ساقی آورده جام مالامال

ایضاً له

دوش ما نا شنید فریادم — کرد بیمار پرستی یادم
من هم از روی بادپیمائی — نفسی با نسیم بگشادم
باز شرح غمی که گفتم — بکف او پیامکی دادم
گفتم از چه تو نیز چاره — خبری ده ز صحبت آبادم
بر سرم سنگ جور ار چه رسد — بی‌محابا بگذر ز اوتادم
نیز کی یاد گفت در گوشم — خود مگر رفتم که در ره افتادم
بر چهارم فلک چگونه روم — بر سر خود چو جای بنهادم
کی چنان جای در شمار آیم — من یکی گوشه کرده احادم
خود تو انکار لحظه رفتم — بر در او بخدمت استادم
کو گذارد مرا بصدر بهشت — گر کند در طریق ارشادم

گفتم ای باد بادکم بپای	که من از باد خود بتر بادم
بی تکاپوی تو دران حضرت	بپیک امید را فرستادم
همتی بسته ام که از ره لطف	بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس بیا نفسی	تا رسد از دم تو امدادم
یاد انفاس تو شفا ده خلق	تا نفس میزند بنی آدم

فی تهنیت عماد الدین گوید

راحت جان من عماد الدین	چونی امروز بهتری هستی
ورکنی محنتی چو دی امروز	یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط	یا چو ماهی فتاده در شستی
یا بهانه هست آن همه خود تو	از قدح های عشق سرمستی
خاطر دوستانت غمگین است	تا تو در خانه شاد بنشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان	خیز و بنگر که جمله را خستی

ایضاً له

فرزند عزیز قرة العین کبیر	یا دات خدا در همه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من	می کن نظری در دولی بازگیر
میخواست پدر که با تو باشد همه عمر	اما چه توان کرد چنین برتقدیر

ایضاً له

بطعنه گفت مرا دوستی که ای زراق	چرا همیشه حکایت کنی ز درد فراق
وصال یار ندیده فراق را چه شناس	نشان عشق ندیده چه لافی از عشاق
بسی بگفت ازین گونه گفتمش بشنو	جواب من ز سر صدق بی ریا و نفاق
تو گیر خود که نبودست هیچ دوست مرا	بهیچ دوست نیم در جهان بدل مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشمم هیچ	بگوش تا نشنیدم خطاب در میثاق
گرفتم این همه طامات و زرق و پیشه مرا	مرا نه بس که بهندا و فتاده ام ز عراق

فرستاد دریای فضل و هنر
روان کرد جوی ز بحر روان
روانی الفاظ روان‌بخش او
دل ناتوانم همانا برید
چو بر جانم از فضل زیور نهفت
اگر دیدی اشعار جان‌پرورش
اگرچه بسی با در فضل زاد
چه بر فضل صد گونه برهان نمود
فرستاد بحری که غواص طبع
در آن بحر گم گشت غواص من
چو کشتی دانش نباشد مرا
مسلم شد آن بحر آن را که او
جهان هنر در کم آباد باد

وله

بدین خشک لب بحری از شعر تر
که دارد همی ز آب کوثر اثر
ببرد آبروی نسیم سحر
فرستاده بهر دل من شکر
بیاراست جانم بقصد درر
خضر آب حیوان نجستی مگر
بگیتی نیاورد روزی پسر
ببرهان شد اندر جهان نامور
بدو بر نیارست کردن گذر
چه به زانکه باشم ازو بر حذر
نهفتم بنادانی اندر خطر
شناسای بحرست دانای بر
ازان معدن فضل و کان هنر

ایضاً له

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافهٔ تتار وزید
یا سحر باد بوی جان آورد — یا سحر زلف یار در پیچید
که این همه شادی و نشاط و طرب — در سر خشک مغز ماست پدید
هین که گلزار ما روان بشکفت — هان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب نشان بنجست — تا که بر سیر خرد رسید
دست در گردن نشاط آورد — پای در دامن سرور کشید
نفس جان‌فزای خوش نفسی — دل ما را ز لطف جان بخشید
در راه تن سرا سحر گفتم — سعد دیدم نجسته و او بکلید
سعد چرخ و ز افرشته صفت — کس چو تو سعد کس بچرخ ندید

اول او را عنایت ازلی | برلبِ صوفیان قدس گزید
بر فلک آستین ز جد فشاند | دل او رغبت از جهان ورچید
پیش چشم ضمیر چون بینش | در جهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهر گران مایه | اینچنین بندهٔ گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید | صحبتش بر همه جهان بگزید
تا چشیده شراب بهشت شدم | بسکه از لطفش آب لطف چکید
خاطرم چون نهد شست گوهر فضل | هم ازان بحر گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند | آن گهر لیک عقل نه پسندید
گفت جان را نثار باید کرد | بر آن عقد خویش نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم | زانکه جان هم بدان نمی گنجید
وان دعا آنچنان نهان گفتم | که بجز سمع حق کسی نشنید

اشعار العربی

سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار بسبحات الجمال تفرد بالعظمة والکمال فی الآباد والآزال عالم الغیب والشهادة الکبیر المتعال احمده علی ما نظر الی خواص حضرته بعین الخلة والاتصال وارِیهم اشعة عظمته من مرای الجلال بصر ارواح الاحرار بنعیم نسیم الاقبال وعطر انفاس الابرار بتبسیم نعم الافضال اذین الجنایا بانوار الاحوال یسبح لہ فیها بالغدو والآصال فاصبح القوم سکری وتنسموا ارواح الوصال متعرضین لنفحات المزید من روض تحیة الکمال قولہ حیث قال فمنهم من ینتظر القضاء الاجمال وجبهم بنسیم من غنچه التوحید روح الحال

تعالی من توحد بالکمال | تقدس من تفرد بالجمال
هو الفرد لقد بلا ابتداء | لہ الملک العظیم بلا زوال
جناب جلالہ یعلو المراقی | قباب کمالہ تدنی الظلال
فلم یحضره محدود بلب | ولم یخطره موجود ببال

ولم یعرفه تصویر بفکر　　ولم یلحقه تمثیل الخلال
دلائل صنع قدرته بواد　　شواهد قادر وحدته حوال
یری من صفائح کل شیئ　　لوائح انه مولے سوال
تجلی للغیوب بالذات طورا　　فطورا بالصفات والفعال
تجلی للغیوب بلا انطباع　　تدلی بالقلوب ولی النوال
تلاشی النفس من ذاک التجلی　　وطار العقل من دال الجمال
وعند ظهوره لم یبق شیئ　　وهل یبقی مع الشمس الجبال
یراه بنوره اصحاب حق　　ویعرفه به ارباب حال
بکل اسم له وصف قدیم　　فلا یحفظه به اهل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان　　ولم یوجد مکان منه خال
توحد ان احد بکل شیئ　　بلا معنی التقرب والتصال
علیم یعلم السر واخفی　　یری فی الحال حال المآل
هو المقصود فی الاحوال طورا　　هو المحمود فی کل الفعال
هو الحی الذی اسرے بود　　قلوب العارضین ذو الزوال
واسقیهم بکاس الحب صرفا　　فاسموها یمینا لا شمال
سلک قلبهم بلطیف جسم　　فما نسواه فیه من مجال
فلجتهم بذکر الله جاز　　ومتعتهم بنور الله حال
وناجی اهله بلزید معنی　　وردهم بلطف بالمعال
فلو ادحی اصطفی من شانهم　　واعطاه النبوة بالکمال
وآتاه الکتاب هدی ونورا　　وایده بآیات غوال
محل الانبیاء وختم رسل　　مسیح للاواخر والاوال
له قدم تخطی العرش سیرا　　له همم یطیر الی المعال
فسبحان الذی اسری بعبده　　من الاقصی الی حرم الوصال

وجمله بآثار التجلی	کجمله بانوار الجمال
سلام الله والصلوة تتری	علی خیر الوری عدد الرمال

ایضاً له

زد امصری بکاس الطرف ساقینا	وعکس طلعته فی الکاس لاقینا
فلحظ بفتور الطرف ضارعنا	ولفظ بفنون اللطف راقینا
فلا افاق من وجد ومن طرب	ما دام مجبره بالحظ ساقینا
قد اصبحنا تصرفت من معلقه	واصبح القوم صرعی من تراقینا
لنا عطاش بشرب الوصل لاح لنا	ردا بشطره ردی باقینا
فقلت للنفس والساقی معاتبا	یا ویح قد بلغت روح تراقینا
ولم یشرب المدام ومن	رحیق مشهد مدت سواقینا
وکلما دار بالصهباء ملتمسة	وروح ترفع من راح تلاقینا
بغیر شرب مدام الاحباب لنا	والروح روح ومجراه تراقینا
اذا سکرنا خطرنا الکون من طرب	فصار اعلی العلی اولی بترقینا
هلا ارتوی من کثار الوصل عطشانا	دعا مم فی لجج الاشواق باقینا
رایت من وسط بحار الشوق منعما	فقلت من هو ذا قال عراقینا

ایضاً له

یا من امات واحیا باللحظ والمحیا	بلغت فیک شوقاً و تلفت الیا
انظر الی فانی بنظرة منک احیا	وقد یوشف رضاب یوری بکاس الحمیا
فان رایتک من الرحیق الدنیا	منک الملاحة لاحت بل الجمال ثریا
ومن احبک مثلی الی الیهم الدنیا	فان حبک اوصی بذاک ما دمت حیا

ایضاً

یا من محبتی علیک السلام	طال شوقی الیک این الدوام
منیتی ان اراک کل حینوتی	وعلی العمر من لقاک ختام

خذ علی من یموت فیک غراما | بوصال فی الوصال حرام
یا من القوم فی هواک ضلالا | وحسب المدام کیف یلام
انت سؤلی و منیتی و مرادی | لیس فی سواک قط دوام

ایضاً له

لقد طاب الزمان وعن حاوی | فهان الراح من ذی الوادی
وعللنی تشفی ببعض ما تقی | وروح مهجتی وارح فوادی
فکم اسقی کوس الهجر تتری | اما التراب صدک من تقادی
ونال القلب من داویک ردحا | فهو هائم فی کل وادی
وهبک نسیم قربک من بعید | فشم الروح انسک فی ابعادی
حیاتی اقترانک با نیامی | وموتی من فراقک یا مرادی
وما ینهی الوشاة الیک عنی | فلا تسمع ودع قول الاعادی
تصدرت الیک والآمال صحبی | وحبک مرکبی والشوق زادی
اذا مل الرفیق فانت حی | وان طال الطریق فانت هادی
علیک توکلی والیک قصدی | وفیک توهلی وبک اعتدادی

ایضاً له

الا یا ایها الساقی لقد فرقت | وعلیک سلاما من وبال التلطف
قد بتک کم اسقی کوس بنایٍ | انا جان ان اسقی کوس التالف
هدیت النوی دجی وسلت مهجتی | ذو الهجر من لیس ما الروح تهتکف
واضحی من الهجران السعد مبرح | وافنی من الاسجار والصار متلف
یا رقتی بحر النوی کل لیلة | ولقلقی وادر الاسا والتاسف
فلم یفرق الاجفاء ما تحسر | ولم یحرق الاحشاء نار التلهف
فلا اسقی من لوعتی مار شعلتی | ولا من دموعی نار تختی تنطف
وکیف یرد کم الیهم ولیس نایب | وانی یکون الصبر والوصل مسعف

ایضاً

اقول عسی لکنه غیر نافع   سلیم منایا بالمنی لیس یسعف
سحر که مسحری من ذکر من قد فقدته   فالعیب من فقد الحبیب المؤلف
فواسعی لم یصف القلب عیشه   وان طالب یوماً عیشه العمر نالف

ایضاً له

اهل نهلی عسین الظلام   وهل یصحو الفؤاد المستهام
ومن شحو الحبیب بلوح برق   اما الصباح وصلکم ابتسام
لیالی الهجر لم ابکی ببیباً   وقسمی من صباکم الظلام
نصیبی من وصالکم فراقی   وعن قلبی بری برق الغمام
نسیم القرب یحیی قلب غیری   فحرق و ریما قلبی سهام
صلوا ان شئتم او شئتم فصدوا   فما منکم یزید الصدام
فما بی غیر لقاکم مراد   وما للقلب غیرکم مرام
مضی عمری وما القی الیکم   فرادا لایزدل باستقام
تحرک بابکم اطلال قلبی   الیس لحبلکم فیه مدام
اذا ما بان افلاسی و بوسی   لما ذا لیس یهلکنی الغرام
یلوم العاذلات علی هواکم   وان ینفع القلب المدام
اذا ذکرت فؤاد اموت حیا   زمانیا بنا کان الایام
رسن بعد البعاد ربعد ماکا   بری هل لی الیکم انضمام
بشر حیا لکم فی نوم روحی   فطوبی لو لطیفکم الدوام
فقل البین کنت الموت احیا   علی الان قد طار الحمام
الکا بد صدکم واموت شوقا   فهذا شرح حالی والسلام

ایضاً له

الا قم و افتنم یوم التلاقی   ودر ما بالکاس وارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبه من   خلاصم ده ازین زهد نفاقی

مشعشعة اذا اسکرت ههنا	فلا اصحوا الی یوم التلاقی
ازان باده که اول دادی ایدوست	بده بار دگر گر هست باقی
وان لم یبق فی الدنیا حمیما	تدارک بالرحیق من الخلاقی
مرا باده مده بوی خودم ده	که از بوی تو سر مستیم ساقی
اما تسقی کوس الوصل یوما	الی کم کاس هجران تساقی
بوصلت شاد کن جانم کزین بیش	ندارد طاقت هجران عراقی

ایضاً له

فما لی لم اطا سبع الطباق	ولم اصعد علی علی المراقی
چرا آخر بنده دجال باشم	چو کردم با مسیحا هم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعالی	مطایا المجد ارحی کالبراقی
به از هشتم بهشتم هست جایی	ورای این رواق هفت طاقی
وانی کم اصرح بالتحادی	ولکن این خلت اکون باقی
نگوا و من او یم لیک میدان	که او را خود نباشد جفت طاقی
وکیف یبین فی الخفاء سحر	قطرات حزین من الاشواقی
مکن فاش این سخن تا همچو حلاج	نیاویزند از دارت عراقی

ایضاً له

لقد فاح الربیع ودار ساقی	وهبت نسیم روضات العراقی
صبا بوی عراق آورد گویی	که خوش گشت از نسیم او عراقی
الا یا حبذا نفحات ارض	جوی المشتاق تسقی اشتیاقی
دریغا روزگار خوش که بگذشت	ندیم بخت بود و یار ساقی
بکیت الان صبح یا لیلا یا	الاقی من رزایا ما الاقی
ز جور روزگار ناموافق	جدا گشتم ز یاران وفاقی
ادر ها ایها الساقی از حق	وداء القلب من الم الفراقی

دلم را شاد کن ساقی که بگذشت / جدائی بر من از غم هیچ باقی
وعلی العلی لطفی یا رقیبی / فقلبی من هواکم فی افتراقی
بده جامی که اندر وی ببینم / جمال دوستان هم وثاقی
جزعت من تفرق کل یوم / واجریت الدموع من المآقی
بنال ای دل ز درد و غم که هوست / گرفتار غم و درد فراقی
الا اهل العراق نحن قلب / الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی خوش همی زار بگری / که در هجر دوستان ز جفت طاقی

ایضاً له

الا قد طال عهدی بالوصالی / ومالی الصبر عن ذاک الجمالی
بوصلم دست گیر ای دوست آخر / بزیر پای هجرم چند مالی
یضیق من الفراق نطاق قلبی / ویشتاق الفؤاد الی الوصالی
چه خوش باشد که بینم پیش از مرگ / نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا / فمالی الهجر مولائی وبالی
دلا درمان مجو با درد خو کن / بجای وصل هجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل / فصرت الآن ارضی بالخیالی
بدل نزدیک ار چه دوری از چشم / دلم را چو همیشه در خیالی
اما ترنی نال لبیت الحزن / نال من الهوی طول اللیالی
دلا امیدوار وصل می باش / ز درد هجر آخر چند نالی
احن الیک والعبرات تجری / کما حن النهال الی الزلالی
عراقی تا بخود مے جوئی اورا / یقین میدان که در بند محالی

ترجیعات

کؤوس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفائی می و لطافت جام / در هم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گوئی می — یا مدامست و نیست گوئی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند — کار عالم ازان گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست — یا کدامست جام و باده کدام
سریان حیات در عالم — چون می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم الیقین — چون شب و روز فرض کن والسلام
در نشد زین بیان ترا روشن — جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بطلب — تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر یقین هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بسته از لبت شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر — روی خورشید دید و دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا — باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار فعل بما — هم ازان روی بود گویا شد
جام گیتی نمای او مائیم — که بما هر چه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال — همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب میجوئیم — در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما ‌‌ ‌‌ در بدر میدویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم ‌‌ ‌‌ گرد هر در ز بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان ‌‌ ‌‌ چند باشیم اسیر ظن و خیال
باده ای ساقی از لب جامی ‌‌ ‌‌ کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای ‌‌ ‌‌ تا چو سایه ز رنج آردم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد ‌‌ ‌‌ دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم ‌‌ ‌‌ گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای تو روز و شب جهان روشن ‌‌ ‌‌ بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین ‌‌ ‌‌ بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو ‌‌ ‌‌ عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت ‌‌ ‌‌ میکند دم بدم جهان روشن
زیبد ار عالم از نور روشن شد ‌‌ ‌‌ کز یقین میشود گمان روشن
همی نماید ز روی هر ذره ‌‌ ‌‌ آفتاب رخت عیان روشن
که توان کرد در خم زلفت ‌‌ ‌‌ خویشتن راز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا ‌‌ ‌‌ سر توحید ازین بیان روشن
اندر آئینه جهان بنگر ‌‌ ‌‌ تا ببینی همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز ‌‌ ‌‌ عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمه دگر سازد ‌‌ ‌‌ هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست ‌‌ ‌‌ که شنید اینچنین صدای دراز

راز او از جهان برون افتاد   خود صدا کی نگاه دارد باز
سر او از زبان هر ذره   هم تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیثست در جهان که شنید   سخن کس از این سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود   کرده‌ام اینک بهت سخن ایجاد
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز   که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود   بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ من است سخن   عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم   تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز   شر و شوری فکند در عالم
ورنه آینه حسن دیگرگون   می نماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوا   گه در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین   گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک   مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست نیست جهان   خبر خطی در میان نور و ظلم
گر بجوئی تو این غلط مهم   بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کن روشن شد   تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب   در فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان   کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین بی رخت سیه جهان   سایه در عدم سرای خراب

استوانه طلعت تو نیافت — سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت — ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال — ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد است ار هزار جمله یکیست — در نیاید بسنجه یکی به حساب
برف خوانند آب را چو ببست — باز چون حل شود چه گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد — لاجرم نام او نهند گلاب
بزبان فصیح هر ذره — میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن — خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش — آشکارا همه نهان دیدن
جز در آئینهٔ رخش نتوان — عکس رخسار او عیان دیدن
در پایان روی او چه خوش باشد — خاصه رخسارهٔ چنان دیدن
بوی او هم بدو توان دریافت — روی او هم بدان توان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد — دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش — نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود — در رخ او یگان یگان دیدن
اندر آئینهٔ جهان بارے — میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یا رب آن لعل شکرین چه خوش است — یا رب آن روی نازنین چه خوش است
با لبش ذوق همنفس چه نکوست — با رخش حسن همقرین چه خوش است
در خط عنبرین او خواندن — سخن لعل و شکرین چه خوش است

در زمن با درست می آید ‎ ‎ ‎ ‎ بوسه زن لبش ببین چه خوش است
مهر جانان بچشم جان بنگر ‎ ‎ ‎ ‎ در میان گمان یقین چه خوش است
من ز من گشته غائب او حاضر ‎ ‎ ‎ ‎ عشق با یار همچنین چه خوش است
آنکه اندر جهان نمی گنجد ‎ ‎ ‎ ‎ در میان دل حزین چه خوش است
تا فشاند بر آستان درش ‎ ‎ ‎ ‎ جان عاشق در آستین چه خوش است
در جهان غیر او نمی بینم ‎ ‎ ‎ ‎ الم امروز همبرین چه خوش است

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق بنوازد ‎ ‎ ‎ ‎ جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد ‎ ‎ ‎ ‎ تن او را ز غصه بگدازد
بخودیش آنچنان کند مشغول ‎ ‎ ‎ ‎ کم بمعشوق هم نپردازد
خود کند خانه خالی از اغیار ‎ ‎ ‎ ‎ وانگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید ‎ ‎ ‎ ‎ روی خود را بحسن بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد ‎ ‎ ‎ ‎ با رخ خویش عشق می بازد
خود درون را همه فروگیرد ‎ ‎ ‎ ‎ ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمه بکند ‎ ‎ ‎ ‎ دل او را بلطف بنوازد
تا بهستی ز خویشتن برود ‎ ‎ ‎ ‎ در جهان این سخن دراندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاً له

در جام جهان نمای اول ‎ ‎ ‎ ‎ شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر بر آمد ‎ ‎ ‎ ‎ گشت این همه شکلها مشکل
هر ذره از این نقوش اشکال ‎ ‎ ‎ ‎ بنمود همه جهان مفصل

یک جرعه وصد هزار ساغر | یک قطره وصد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل | تا مشکل تو همه شود حل
کاین نقش و نگار نیست الا | نقش دو مین بچشم احول
در نقش دوم چو یار بینی | رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت | چون گشت صفات تو مبدل
خود را به شرابخانه انداز | کانجا شود این غرض محصل
از غمزه نیم مست ساقی | گر بتوانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو | از هر چه مفصل ست و مجمل
بس هم بدو چشم مست ساقی | میکن نظری خود آنست افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق ست که هم میست هم جام | عشق ست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول | عکسی بود از صفای این جام
وان غمزه نیم مست ساقی | نوشند هم ازین می خم انجام
این جام که ساقی ازل داد | گشت آب حیات در جهان عام
زان آب پدید شد حبابی | شد هژده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز ست | هنگام چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا | آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت | بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست | هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار | جام می ناب میکند وام
ای بیخبر از شراب هستی | ننهاده برون و می زخود گام

در صومعه چند دیگ سودا	پختیم و هنوز کارها خام
در میکده نیز روزکی چند	بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده	بین هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم	وز کاف کن و کتاب مبهم
از عشق ظهور عشق در جهات	اظهار حروف اسم اعظم
بردوشت بجای خامه انگشت	ز دوده دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام	نامی که طلسم اوست عالم
در همزهٔ او وجود مدرج	در نقطهٔ اوست حرف مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید	از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام	خواهی که ترا شود مسلّم
مفتاح جهان گشا بدست آر	بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم را گشودی	بینی که توئی خود اسم اعظم
بینی که همه تو معنی است	معنی صحیح و اسم مبهم
در ره گم نام و ننگ خود گیر	میزن در میکده دمادم
چون بگشایند ناگه آن در	بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار	در سلطنت شهود اغیار
سلطان سرای عشق فرمود	پاکست سرای ما ز اغیار
بینی که بجز حقیقت او	در دار وجود نیست دیّار
واجب شد ازین شهادت حکم	کز غیر نه عین ماند نه آثار

لیکن چو بغیب کرد اشارت | اغیار ظهور یافت ناچار
چندانکه همه گواه گشتند | بر هستی و وحدتش بیکبار
دیدند عیان که اوست موجود | باقی همگی محال پندار
گشتند همه گواه و رفتند | هم باز به نیستی دگربار
زینست شهادت اولوا العلم | این بود فرشته را هم اقرار
این بود بدایت همه خلق | وین بود نهایت همه کار
کثرت نفسی برای آن بود | تا وحدت او شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست | چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید | وحدت بود آن ولی باطوار
چون سر کشی و جمع دیدی | کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیب دیده بردوز | این است طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد | بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال | هر کتم عدم که بی سپر کرد
هیچ است نشان صورت خود | چون در دل تنگ ما نظر کرد
دریافت امانت خود آنجا | آنگه چو نظر بجام در کرد
خود آن سر کوی بد که اول | زانجا همه جهان سفر کرد
جان را به نیابت خود آنجا | وا داشت لباس خود بدر کرد
در جان بپوشید باز خود را | این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان | سر باز ز هر سرای در کرد
اول چو بجز و نمود خود را | انسان شد و نام خود بشر کرد
فی الجمله بچشم بند اغیار | ظاهر شد و صفت دگر کرد

تغییر صور کجا تواند
در نعت کمال او اثر کرد

تغلیب ظهور او در احوال
اظهار کمال بیشتر کرد

ای دیده تو نیز دیده بگشای
ما را چو بخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از پس پرده روی بنمود
کردم چو نگاه روی من بود

پیش رخ خویش سجده بردم
آن لحظه که او جمال بنمود

خود را بکنار در کشیدم
آنگاه که او کنار بگشود

دادم همه بوسه بر لب خود
آندم که لبم لبانش میسود

بودیم یکی دو می نمودیم
نابود شد آن نمود در بود

چون سایه ز آفتاب بجست
از ظلمت بود خود برآسود

چون سوخته شد تمام هیزم
پیدا نشود ازین سپس دود

گویند که عشق را چو شایان
خورشید بگل نشاید اندود

آنکس که زبان خویش خواند
بیند من و تو ندارد اوش سود

پروانه که ذوق سوختن یافت
نبود بشعاع شمع خشنود

این حال اگرت عجب نماید
بشنو ز من ار توانی و بشنود

برخیز اگر حریف مایی
آهنگ سر چغانه کن زود

می باش خراب در خرابات
در بیتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

یار است مرا ورای پرده
انوار رخش سرای پرده

برداشت ز رخ نقاب و گفتا
می بین رخ من بجای پرده

هرچه از دو جهان ترا خوش آید
آن من باشم ورای پرده

عالم همه پردهٔ مصور — اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدائی — هرگز نکند عطای پرده
تو با ردای کبریائی — ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست — بیرون ز درست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم — در دیده نبود سزای پرده
گر غیرت پرده غیر غیبت — ور نه منم انتهای پرده
تو هم ز سرای پرده خیز — وز دیدهٔ خود گشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

آن مرغ که با زرین پر و بال — گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی — کردی همه سال کشف احوال
جائی برسید او بیکدم — کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد — آخر در هم شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم — چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید — کز نار رخ حبیب نقطهٔ خال
خالیست جهان شکار و قطعا — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چه گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گر دست کوی حال بگیرد — خاک در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ عالم و اعمال
ظاهر گردد ترا به تفصیل — آن راز که گفته‌اند اجمال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

ایضاً له

عشق از تو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه ازو میان نماید
پس آینهٔ چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
این دایره بیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
یک نقطهٔ آتشین بگردان — تا دایرهٔ روان نماید
این نقطه بتو شهادت و غیب — هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه بتو جمال مطلق — در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه بتو کمال هستی — در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است — هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است — کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر است — آن کو سوی تو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا — وان نور که ظل اوست اسما
نوری که کمال جمله هستی — از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او — شد عین همه جهان مهیا
وآخر هم از آفتاب رویش — شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بود صفاتش — او را بنگر چه باشد اسما

وان روی که حق جز او توان دید — باشد همه واضح و طه
فی الجمله جمال صورت اوست — آئینهٔ ذات حق تعالی
در آئینه مصطفی چه بیند — جز حسن و جمال ذات الله
کو عاشق روی حق بیا کو — بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی — او را به یقین به بینی آنجا
در صورت شرع او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا
هر که شفاعت او — حاصل شودش مقام اعلی

تا هر که مصطفی بدیدهٔ حق
بیند همه او جمال مطلق

ایضاً له

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب — بنمای نیم شب رخ خورشید بی نقاب
مشکن بدانکه روز فروشد تو می بیار — کز آسمان جام برآید خود آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست — خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب
یاران شدند مست مرا بخت خفته ماند — بیدار کن به بوی می آن خفته را ز خواب
بگشا سر قرابه که در بند مانده ایم — وز بند مر مرا نرهاند مگر شراب
مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم — نی پای مانم از سر و نی راحت از عذاب
تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من — خود پرسد و ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی ندارده هرچه بود جرعه بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من منم — خود را مگر دمی ز خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبدهٔ بازی روزگار — زین حقه دو رنگ جهان مهره بر زنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم — عیار وار خود دلی خود را بر شکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام — تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

پیوسته شد چو شبنم بودم بآفتاب
گویند هر آینه که همه مهر روشنم

سوی سماع قدس کشایم دریچه
تا آفتاب غیب درآید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار
معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آئینه اوفتد
آنم از او بپرس نگوید که آهنم

چون جمع شد وجود من از جمع تفرقه
مطلق بود وجود من ارچه ز معینم

ساقی بیار دانه مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه افشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم این قفس که پر و بال من شکست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بیخودی جلوه کنم
وز آشیان هفت دریچه برون پرم

شهباز عرشیم که پرواز من سزد
سدره مقام و کنگره عرش منظرم

چه عرش و چه ثری که همه ذره بچه
در پیش آفتاب ضمیر منورم

هر ذره سازم اگر خود به ز آفتاب
در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحان آن نفس که ز من بشنوی بانگ
آن او بود نه من سپو هیچ نگیم

ای بیخبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره را بخرابات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند
گوی مراد از خم چوگان ربوده اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده اند
بنگر به پیش جلوه نه سر داو ربوده اند

تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان
بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار
آئینه دل از قبل آن زدوده اند

در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند
ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند
کز مادر عدم همه خود مست زاده اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده اند / بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند
از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را / خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را / از دُرد می سرشته انوار کرده اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان / آب و گلی خزانه اسرار کرده اند
در صبحدم برای صبوح از نسیم می / مستان خفته را همه بیدار کرده اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر / نظارگی خویش پدیدار کرده اند
نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع / در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

افکند بحر عشق صدف چون بر [illegible]
گوهرشناس گوهرش اندر صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران / افشانده ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط / هر قطره گشت غرقه در آن موج بیکران
در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر / نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان
نبوده چون جمال جلال ازل بدانکه / او باشد و خدا بود و هیچ این آن
جمله بود یکی نبود از دوی اثر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
این قطره را نشانم توحید بیش نیست / تا بی یقین حقیقت توحید در بیان

توحید ذوالجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز حد و چون جبروت جلال او / بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد ز فلک هیچ کاملی / گر در سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش همه جهان / ناچیز بودی از سبحات جلال او
گر در نقاب نور جمالش شدی عیان / عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف و قهر باز نموده فراق او / در قهر لطف تعبیه کرده وصال او

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بی‌مثال او

بس یافته نسیم گلستان ز زلفش — زنده شده همه به نسیم جمال او

ای بیخبر ز لطف گذار بکوی او

آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی‌نیاز آمده‌ام بر در تو باز — بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز

امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام — امید که دور نشوم نا امید باز

دل زان تست بر سر کویت فکنده‌ام — خواهی به محشر افکن و خواهی همی نواز

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر — بازش رهانی از تف هجران جانگداز

از کارسازی دل خود عاجز آمدم — هم تو ز روی لطف و کرم کار من بساز

خوارش مکن بذل حجاب بجود ای عزیز — آنرا که از نخست بپروردهٔ بناز

چون بر در تو بار بود دوستانت را — ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکین ای کریم

وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

ایضاً له

کارم از دست رفت و دست از کار — دیده بی نور ماند و دل بی یار

دل فگارم چرا نگریم خون — دردمندم چرا ننالم زار

خاک بر فرق سر چرا نکنم — چون نشویم بخون دل رخسار

یار غمخوارم ز دست رفت دریغ — ماندم افسوس پای بر دم مار

آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار

حال بیچاره چگونه بود — رفته از سر مسیح و او بیمار

خاطر عاشقی چنان باشد — هم دل از دست رفت و هم دلدار

سوختم ز آتش جدائی او — مرهمم نیست جز غم و تیمار

روز و شب خون گریستی چو من — بودی ار چشم بخت من بیدار

کارم از گریه راست می نشود | چکنم چیست چارهٔ این کار

دلم از من بسی خراب تر است
خاطرم از جگر کباب تر است

دوش پرسیدم از دل غمگین | که بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار گفت ببین | چه دهم شرح حال خود می بین
چون بود حال ناتوان موری | که کند قصد کعبه از در چین
زیر چنگ آردش دم سیمرغ | بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد به هوا | ماند او اندر آن مقام حزین
آنکه کرد از قفس عیان پرواز | کاشش دریافت روح امین
منم آن مور و آنکه آن سیمرغ | مرغ عرش آشیان سدره نشین
چون بگردش نمی رسد جبریل | چه عجب گر بماندش بنه بین
دیده ار بشکند قفس سیمرغ | بی صدیقت قدر یافت در شین
چون نه گنجید در نه پرده | شد سراپرده زد به علیین
از حدود صفات بیرون شد | وانگه اقطار ذات گشت مکین

احمد آن کرد سوی ضو الشمس
باز شوقش طلبان چو روح القدس

شاید از شور در جهان فکنیم | گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم | غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون | شوری اندر جهانیان فکنیم
سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم | خاک بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم | سیل خون در حصار جان فکنیم
غرق خونیم خیز تا خود را | زین خطرگاه بر کران فکنیم
خود سبک بر هوا نهیم مگر | خویشتن را بر آسمان فکنیم

از پی جستجوی او نظری — در ریاض خوش جنان فکنیم
ورنیابیم در مکان او را — خویشتن را به لامکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم — رخت را سوی کن فکان فکنیم

پس دران بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

ایضاً له

کان تمنای جان حیران کو — آرزوی دل مریدان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست — همه دردیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس برگردیم — کاخر آن شهسوار میدان کو
پس ز رو ماتیان خبر پرسیم — کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم — کاخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قرب کجاست — آفتاب سپهر عرفان کو
سپر تو آفتاب سنت قدم — در سرای حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح گفتم — غوث این قطب چرخ ایمان کو
مطلع نور ذو الجلال کجاست — مشرب قدس فیض سبحان کو
خاتم اولیا امام زمان — مرشد صد هزار حیران کو
صاحب حق بهار عالم قدس — زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه

ایضاً له

کاین دم آن سرور شما باماست — آنکه امروز دست او بالاست
دستگاهش یمین لم یزلی ست — رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسین است — مجلس او بساط او ادناست

در هوای هو تپش جولانست / در سرای حقیقتش ماواست
هر دو عالم درون قبضهٔ او / باز او در درون صفحهٔ ماست
گرچه در جای نیست لیک ز لطف / هر کجا کش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تو اندر وی / ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست / عیب از بوم و دیده عمیاست
هرکه خواهد که روی او بیند / گو ببین روی جان اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آور / گر ترا آرزوی مولاناست

آنکه او را میان جان جوییم
چون ببینیم پیش او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام / چون نبوت بمصطفی شده نام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن / شادمان از تو انبیای کرام
هم تو متبوع انبیا بقدم / هم تو مضبوط اولیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان / جان اوتاد از دو دیده غلام
بی تو من بی مراد مانده و تو / یافته از مراد خود همه کام
چه شود گر کند دران حضرت / ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید گر از شفاعت تو / کار بیچاره‌ای شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل / روشن از تو قصور و بهام
ذره بی تاب مهر چون باشد / همچنانیم بی رخت و سلام

گرچه سهل است این ثنا بنیوش
مهر از لطف عیب ذره بپوش

پرتو انوار حق مقرر باد / حسن تو در تتق هر دم اظهر باد
بتجلی ذات طلعت تو / چون دلت لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم / هر زمانت سروری دیگر باد

از انعکاس صفای آب بخت
منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست
جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع حسن ست
دیده جان ما منور باد
در دیده روضه منور تو
رشک گلزار خلد ازهر باد
هر سعادت که حاصل ست ترا
دوستان ترا میسر باد
پرده فسمر ز نه تو که اوتاد
هر یکی غوث هفت کشور باد
قطب شان صدر صفه ملکوت
که مقامش ز عرش برتر باد

هر سه کوی هر یکی گردون
چون عراقی همیشه چاکر باد

ایضا له

در میکده با حریف قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش
از خط خوش نگار رخوان
سر دو جهان همی مکن فاش
بر نقش نگار فتنه گشتم
زان روی نمیروم ز نقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست
با خود نفسی نبوده ای کاش
مخمور نیم بیا ساقی
نقل می از آن لب شکر پاش
در صومعه هیچ نیک نبخت
وز دردی کش می پرست قلاش
من پیر ... گشتم
اکنون شب و روز ... باش

در میکده کی شوم ...
باشد که بیابم از تو بوسی

ساقی بده آب زندگانی
اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمی شود میسر
بی آب حیات زندگانی
با خضر خجل نیم ز آب حیوان
چون از خط و لب شکر فشانی
... گشتم چو ...
آغاز مکن ز لعل درچکانی

شمشیر مکش بکشتن ما | گر ناز و کرشمه باز رانی
هر لحظه کرشمهٔ دگر کن | بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم | چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه | وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه کنم نوای عشقت | کز پرده برون فتاد این راز
در پاش کسی که سر نیفکند | چون طرهٔ او نشد سرافراز
در دست خودم بیار ساقی | آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می | چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی | اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای روی تو شمع مجلس افروز | سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را | خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لب و بخنده بنمای | از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار از آن دو چشم خونخوار | فریاد از آن دو زلف کین توز
چون زلف تو کج مباد با ما | از قد تو راستی بیاموز
آن رفت که رفتمی به مسجد | اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طرب است ساقیا خیز | در ده قدحی نشاط انگیز

از جور تو رستخیز برخاست
بنشان شر و شور فتنه منگیز

بستان دل عاشقان شیدا
از طرهٔ دلربا درآویز

خون دل ما بریز آنگاه
با خاک درت بهم برآمیز

وان غنچهٔ غمزهٔ دلاویز
هر لحظه بخون ما مکن تیز

کردیم هوس لبت ندیدیم
کامی چو از آن لب شکرریز

نذری کردم که تا توانم
توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چکنیم بی غم و جام
مستم کن از آن می غم انجام

گوشم سخن لب تو بشنید
خشنود شد از لبت بدشنام

با یاد لب تو عاشقان را
حاجت نبود بی غم و جام

دل زلف و رخ تو دید ناگه
رفتست بسوی دانه و دام

سودای دو زلف بیقرارت
برد از دل من قرار و آرام

باشد که رسم بکام روزی
در راه امید می نهم گام

ور زانکه نشد لب تو روزی
دانی چه کنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دل از دل بیقرار رستم
دانا رسن زلف یار بستم

بیدل شدم و ز جان بیکبار
چون طرهٔ یار بر شکستم

گویند چگونه‌ئی چه گویم
مستم ز غمش چنانکه هستم

در دام بلا فتاده بودم
هم طرهٔ او گرفت دستم

ساقی قدحی که از می عشق
چون چشم خوش تو نیم مستم

شد نوبت خویشتن پرستی
آمد گه آنکه می پرستم

فارغ شدم از غم عراقی — در محنت او چه باز رستم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی می وصل ریز در جام — تا بشکند آفتاب از بام
این جام جهان نما بمن ده — تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت — تا با سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم — گر بنگرم آن رخ خرم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند — در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم همی تو دانم — کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه‌ئی که مرغ جانم — یکباره خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید — کی پاک شوم ز ننگ و ز نام
کی خانه من خراب گردد — تا همه در آید از در و بام
در صومعه‌ها بسی نشستم — بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی ز سر اینچنانه نوش — یک جام بیاور و بسر نوش
مستم بکن آنچنانکه در حال — از هستی خود شوم فراموش
در خود رسم من کنی نگاهی — بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت — گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بوکه ز لطف دلنوازت — گیرم همه کام خود در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم — سپیدار ز سجال او تو هم گوش
بگذار به سینه ام ز لطفت — در من تو ز مهربانی نوش
چون نیست کسی مرا خریدار — مولای توام تو نیز مفروش

دیگ دل من اگرچه خام است   بر آتش شوق میزند جوش
در صومعه جستمت ندیدیم   اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت   تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردم   نظارگی رخ نکویت
گر جام نمیدهی که خامم   یاد آر بدردی سبویت
آیا بود آنکه چشم تشنه   سیراب شود ز آب رویت
گه زار ز تشنگی بمیرم   سیراب شوم ز آبرویت
یا هیچ بود که ناتوانی   یابد سحری نسیم کویت
از توبه و زهد توبه کردم   تا بو که رسم دمی بکویت
دل جست ترا نیافت فرسود   درمان نکند جز جستجویت
رای تو نکوست با همه کس   با من چه کنی بجز نکویت
می گریم روز در فراقت   می نالم شب در آرزویت
بی روی تو روزگار بگذشت   از بخت نیافتم ببویت

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی   آبیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز   بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را   بی‌کین دو سه رطل ارمغانی
شاید که دمی بدوستداری   آن ساغر مهر در نشانی
بنشینم و [illegible] پیش گیرم   گر هیچ تو با خودم نشانی
[illegible] من شست [illegible]   جان پیش کشم بشادمانی

جان از دو دیده دوست دارم — زان روی که در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری — چون با دل و جانش در میانی
از مهر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم — عمری چه غم است اگر نمانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر درد سر ندارم — بشکن به نسیمی خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده — تا در شکم آنکه کنارم
از جام تو قانعم بدردی — خاکم که بجرعه سر درآرم
یاد آر بدردی از آن چشم — کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر در تو بنشینم — آخر نه ز کوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست — دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش دار — چون با نفسی فتاد کارم
در سر دارم که بعد امروز — دست از همه کارها بدارم
نا یافته بوی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

باقی دو سه دم که هست ساقی — درده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک — من قبل فوات الاعتناقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان — بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی — روحی بلغت الی التراقی
دردا که بخیره عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی

ما استعذبت سمعی حدیثا — ما تاب بذکرکم مذاقی
من زان تو ام تو زان من باش — خوش باشد عشق اتفاقی
اشتاق الی لقاک فانظر — لی وجهک نظرة الافاقی
بگذار که بر در تو باشم — کمتر ز سگ درت عراقی
استاذن بابکم عسی ان — یحظی نظرا بکم صداقی

در میکده می‌کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی قدحی که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم — در دست تو توبها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم — بستد که نمک نگه بستیم
ما را برهان ز ما که تا ما — با خویشتنیم بت پرستیم
با هر چه که داشتیم پیوند — از مهر تو زان همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم
گر نیک بدیم ور بد و نیک — هم زان توئیم هر چه هستیم
در ده قدحی که از عراقی — الا به شراب باز رستیم

در میکده می‌کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ایضاً له

سربسر از لطف جانی ساقیا — خوشتر از جان چیست آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی تست — رو که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من آئی هر زمان — کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی مکن — با حریفان سرگرانی ساقیا

وعدهٔ می ده اگر چه هیچ بود — گر نهان در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسهٔ ده آنگه ببین — ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک درت کز جام تو — جرعهٔ بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا — زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد زانکه تو — از سخن در می‌فشانی ساقیا
در دو عالم چشم زخم حسن و لطف خویش را — آشکارا و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو کامرانی ساقیا

الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا — تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد صبح پیامم در بر باد همی بسپرد هم — ورنه بر خاک درت ره کو بیابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن — چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون نمیگیرد در آب دیده کم — میدهم بادی بر آتش تا بسوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم — وا رهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که بی تو زیستن — سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا — گر بدان شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از او و ز حال او — باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار ما
شد خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل — نعره زد جانم که ای مسکین تو با داد آشنا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود — در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بردی دل را با تو آخر آشنائی بیش از این — این کند هرگز که کرد این آشنا با آشنا
همچنان بر خاک کویت غلطانش باید جان سپرد — خستهٔ ناامید زارد از نکورویان وفا

روز و شب خونابه اش باید فشاندن بر درت / دیده‌ها کز خاک درگاه تو جوید توتیا

دل برفت از دست از تیمار تو خون جگر / نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی گو بیا

از عراقی دوش پرسیدم که چونست حال تو / گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

کشیدم رنج بسیاری دریغا / بکام من نشد کاری دریغا

بعالم در که دیده باز کردم / ندیدم روی دلداری دریغا

شدم نومید کاندر چشم امید / نیامد خوب رخساری دریغا

ندیدم هیچ گلزاری بعالم / که در چشمم نزد خاری دریغا

مرا یاریست کز من یاد نارد / که دارد اینچنین یاری دریغا

دل بیمار من بیند نپرسد / که چون شد حال بیماری دریغا

شدم صد بار بر درگاه وصلش / نداد او بار یکباری دریغا

ز اندوه فراقش بر دل من / رسد هر لحظه تیماری دریغا

بسر شد روزگارم بی رخ او / نماند از عمر بسیاری دریغا

ز بس ماند از عراقی تا که هر سو / چنان گویند که سرداری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا / بماندم بی سرانجامی دریغا

گوارنده نشد از خوان گیتی / مرا جز غصه آشامی دریغا

نشد از بزم وصل خوبرویان / نصیب بخت من جامی دریغا

مرا دور از رخ دلدار دریست / که آنرا نیست آرامی دریغا

فرو شد روز عمر و بر نیامد / از آن شیرین لبم کامی دریغا

درین امید عمرم رفت آخر / نکند یادم به پیغامی دریغا

چو دیدم من عراقی نزد آن دوست / نمی ارزد به دشنامی دریغا

این حادثه بین که زاد ما را — این واقعه کو فتاد ما را
آن یار که در میان جانست — برگوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما سری نهد پای — از دست مگر بداد ما را
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
بربا در وصل خود فریبت — در هجر دری گشاد ما را
خود ما در روزگار گویی — از مهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی عراقی
کز دست همه فساد ما را

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته ام از غمت روی زمین همچو مهتاب
زنده ببوی توام تربت من انگبیر — تشنهٔ لعل توام باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز — گر نه بیش تشنگی شد جگر من کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت — میکنم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روزم آرایش بی رخ تو چه عجب — روز چگونه بود چون نبود آفتاب
جز به سر کوی تو نیست تنم را قرار — جز به بر لطف تو نیست دلم را تاب

بر عراقی بست عار چه داری روا
نیک و بدش هرچه هست هم تو بپوش ای ستار

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات — فارغ شده ز مسجد وارسته از مناجات
از خانقاه رفته در بتکده نشسته — صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
درباخته دل و دین مفلس بمانده مسکین — افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یک دم دمی برآرد — نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی — نه کرده یاری مردی با او دمی مدارات
درویش دیده دربان زخمش نخسته مرهم — درساخته بناکام با درد بی مداوات

خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری — هم خوشدلیت رفته هم روزگار هیهات

با این همه عراقی امیدوار می باش
باشد که به شود گر گردیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات — کنجی که آن نیابد صد بر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج — می بین به هر سحرگه خاک در خرابات
یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد — با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
در عکس جام باده ناگاه بر تو تابد — تو خویش گردی آگه زان جام پر شعاعات
در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا — درهم شود عبارت پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی — حالی چنین نیابد بگذر شتر از ملاقات
تا کی کنی عبادت در صومعه عبادت — کفرست و زهد و طامات تا بگذری ز میقات
تا تو ز خود نرستی وز دست خود نجستی — میدان که می پرستی در دیر عزی لات
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی — در میکده رها کن از سر فضول و طامات
جان باز در خرابات تا جرعه بیابی — مفروش زهد کانجا کمتر کشند طامات
لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا — انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم کند نشانه دریای بی نشانی — تا در کشد بکامت یکره نهنگ حالات

چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

چنین که حال من است در خرابات است — می مغانه مرا بهتر از مناجات است
مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم — به میکده شدنم بهترین طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود چون من — میان بتکده مولای عزی و لات است
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد — چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است
ملامتم نکنید ار بدیر در کشم — که حال بیخبری بهترین حالات است
ز ذوق بیخبری هر که باخبر باشد — خبرز او سخن ناصحان خرافات است

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر	که اهل صومعه را بهترین مقامات است
اگرچه اهل خرابات را ز من ننگ است	مرا ز صحبت ایشان بسی مباهات است
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه	سفید کردن آن نوعی از محالات است
مقام دردکشانی که در خراباتند	یقین بدان که ورای همه مقامات است

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف مغانست و در خرابات است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است	بزیر هر خم مویش هزار نیرنگ است
کرشمه بکند صد هزار دل ببرد	بدین سبب دل عشاق در جهان تنگ است
اگر بشد دلم از دست گو برو که مرا	بجای دل سر زلف نگار در چنگ است
از آنگهی که خراباتیی دلم بربود	مرا هوای خرابات باده و چنگ است
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب	مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است
بیار ساقی از آن می که ساغر او را	ز عکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگ است

بریز خون عراقی و آشتی وا کن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

ساقی قدح شراب در ده	آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست	کان فتنهٔ روزگار بنشست
وان توبهٔ نادرست ما را	همچون سر زلف خویش بشکست
مائیم کنون و نیم جانی	وان تیر نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم	هم در خم زلف اوست گر هست
دیوانهٔ کوی اوست دائم	وآشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیاسود	از نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع مهر رویش	در حال ز سایه رخت بربست

در سایه بجو دل عراقی

کان ذره با آفتاب پیوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست / جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم / جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
زین جان من شیفته را جز سر زلفت / اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور / گویی که غمت را جز ازین جای دگر نیست
یک بوسه ربودم ز لبت دل گروی خواست / فرمود فراق تو که فردای دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا / لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقی‌ست شکرخای دگر نیست

ندیده‌ام رخ خوب تو روزکی چندست / بیا که دیده به دیدارت آرزومندست
به یک نظر ز جمال تو دیده خشنودست / به یک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت / بدین صفت که به ابرو کرشمه افکندست
یکی گره بگشا از دو زلف رخ بنما / که صد هزار چو من دل شده دران بندست
ز من مترکه رگ جان من بریده شود / بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست / از آن چه سود که لعل تو سر بسر قندست

کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

طرهٔ یار پریشان چه خوش است / قامت دوست خرامان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکوست / سبزه بر چشمهٔ حیوان چه خوش است
از می عشق دلم مست و خراب / همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده / عاشق بی سر و سامان چه خوش است
این دل آشفتهٔ ما را تو ببین / در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف گم شده را بنگر / کاندران چاه زنخدان چه خوش است

لذت عشق بتان از من پرس
که تو زان بیخبری کان چه خوشست
چه شناسی که می و نقل بهم
زان دهان شکرستان چه خوشست
گر ببینی که بوقت مستی
لب من بر لب جانان چه خوشست
پارسائی و عراقی باقی
گر بود عیش بدینسان چه خوشست

دل که دائم عشق می ورزید رفت
گفتمش جانا مرو نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید
یک نفس با من نیارامید رفت
در سر زلف بتان شد غایب
در کنار مه وشی غلطید رفت
چون لب و دندان دلارام بدید
در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان بس کفون ای لب گرفت
ور زید و نیک جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دائم لاجرم
در سر چیزی که می ورزید رفت
باز کی یابم دل سرگشته را
زانکه در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز
آنکه شایستی بدو لرزید رفت
ای عراقی چند ازین فریاد و سوز
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

عراقی بار دیگر توبه بشکست
ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد
خراب چشم خونناب ست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات
گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پری رویان نجست
اگر دیوانه زنجیر بشکست
نگه در زلف مه رویان همی بست
چو ماهی ناگهان افتاده در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم
قلندروار در میخانه بنشست
به پیران سر دل و دین داد بر باد
ز خود فارغ شد از جمله وارست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد
که دل را در سر زلف بتان بست

لب ساقی صلای باده در داد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست
غریو و لوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوت
که از نظارگیان نعره و فغان برخاست

ز تیر غمزه از این بیش خون خلق مریز
که رستخیز بیکبار از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
چو سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
طریق مردمی آخر نه از میان برخاست

چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست

ببوی آنکه بدامان تو در آویزم
دل مسکین از سر جان آستین فشان برخاست

تو در کنار من آ تا من از میان بروم
که هر کجا که در آید یقین گمان برخاست

عراقی از دل و جان آنگهی امید برید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست
برخاست غریو از چپ و راست

تا چشم خوشت چه فتنه انگیخت
کز هر طرفی هزار غوغاست

تا جام لبت کدام می داد
کز جرعهٔ او دو کون شیداست

ساقی قدحی که مست عشقیم
زان باده هنوز در سر ماست

آن نعره و شور همچنان هست
زان تشنگی هنوز برجاست

کارم که چو زلف تست درهم
بی قامت تو نمیشود راست

مقصود توئی مرا ز هستی
گر جام غرض می مصفاست

آئینه روی تست عالم
عکس رخ تو در او هویداست

پنهان چه شوی که عکس رویت
در جام جهان نمای پیداست

گل رنگ رخ تو دارد ارنه
رنگ رخش از پی چه زیباست

در سرو نه قامت تو دیدست
ور راستش از چه سوی بالاست

باغیست جهان ز عکس رویت | خرم دل آنکه در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند | از هر ورقی گل آنکه بیناست

از عکس رخت دل عراقی | گلزار و بهار و باغ و صحراست

ناگه از میکده فغان برخاست | ناله از جان عاشقان برخاست
شور و شری فتاد در عالم | های و هوئی از این و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند | در پیش صد روان روان برخاست
جرعه ریختند بر سر خاک | شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست
جرعه با خاک در میان آمد | گفتگوئی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید | نعره زد در همه جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره | سبک از خواب سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا | عالم از پیش چشم جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم | بنگرم کز چه این فغان برخاست

بود در پای من عراقی بند | بند بر پای چون توان برخاست

یک کرشمه که چشمت در ابروان انداخت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده کرد | که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه | ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود | که پرده از رخ تو برنمی توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم | بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک | زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دل خلقی بصد رحیل نشاند | دل شکسته ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانی و دل توان هر دم | بر آستان تو صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

باز به یکبارگی یار کم ما گرفت / چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
در دل ما گه گهی داشت خیالش گذر / نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت
دیده گریان مگر بر جگر آبی زند / کآتش سودای یار در دل شیدا گرفت
خوش طربی داشتم با دل پر درد خویش / لشکر هجرش بتاخت در دل من جا گرفت
دین و دل و هوش من هر چه بتاراج رفت / جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت
عشق مگر در جهان هیچ کسی را نیافت / کو همه را ماند و تا بیکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بیکس و تنها گرفت

کی به بینم چهره زیبای دوست / کی ببوسم لعل جان افزای دوست
کی در آویزم بدامن زلف یار / کی نهم هر لحظه سر بر پای دوست
این چنین پیدا از من پنهان چراست / طلعت خوب جهان آرای دوست
همچو چشم دوست بیمارم کیست / شاکری زان لعل شکرخای دوست
در دل تنگم نگنجد جهان / چون نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنان گویند ترک دوست گیر / من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی واله و حیران شدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

هر دلی کو بعشق مایل نیست / حجره دیو خوان که آن دل نیست
زاغ گو هیچ مپر از عشق / که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نور است / خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانه عشق / در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا

ای عراقی بگو که عاقل نیست

شاد کن جان من که غمگین است — رحم کن بر دلم که مسکین است
روی بنمای تا نظاره کنم — کارزوی من از جهان این است
دل بیچاره را به وصل دمی — شادمان کن که سخت غمگین است
بی رخت دین من همه کفرست — با رخت کفر من همه دین است
مرو از من دمی به بیزاری — آخر ای دوست این چه آیین است
که گهم یاد کن به دشنامی — سخن تلخ از تو شیرین است
دل به تو دادم و ندانستم — که ترا تا زه کبر چندین است

کینه بگذار و مهربانی کن
که عراقی نه در خور این است

ساز طرب عشق که داند که چه سازست — کز زخمه او نه فلک اندر تگ و تازست
آورد به یک زخمه جهان را همه در رقص — خود جان جهان زخمه این پرده نوازست
رازیست درین پرده گر آنرا بشناسی — دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست
عالم چو صدائیست ازین پرده که دانی — کین پرده چه پرده ست و درین پرده چه رازست
معلوم کنی که چه سبب خاطر محمود — پیوسته پریشان سر زلف ایازست
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد — حسن رخ خوبان که همه مایه نازست
عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید — نازست یکی جای و دگر جای نیازست
در صورت عاشق چو برآید همه سوزست — در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت — قسم دل عاشق همه سوزست و گدازست
راهیست ره عشق به غایت خوش و نزدیک — هر ره که جز اینست همه دور و درازست
مستی که خراباره عشق است درین ره — خوابش همه مستیش همه عین نمازست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش — رفتم به در میکده دیدم که فرازست

از میکده آواز برآمد به عراقی

در باز تو خود را که در میکده باز است

در سر ز عشق تو سودایی خوش است … در دلم شوقت تماشایی خوش است
ناله و زاری کنم هر نیم شب … بر در وصلت تقاضایی خوش است
تا نه پنداری که بی روی خوشت … در همه عالم مرا جایی خوش است
با سگان کویت همه شب تا به روز … گرد کویت تماشایی خوش است
گر [illegible] عالم … یاد روی تو روح افزایی خوش است
در دلم بنگر که از یاد رخت … بوستان باغ و صحرایی خوش است

تا عراقی واله روی تو شد
در بیابان شد ز سودایی خوش است

جانا نظری که دل فگار است … بشتاب که خسته نیک زار است
بشتاب که جان بلب رسید است … دریاب کنون که وقت کار است
رحم آر که بی تو زندگانی … از مرگ بتر هزار بار است
در بسته که در قبولت … بیچاره دلم در انتظار است
نومید چگونه باز گردد … از درگهت آنکه امیدوار است
ناخورده دلم شراب وصلت … از دردی هجر در خمار است
مگذار به کام دشمن اینچنین … بیچاره که دوستدار است
رسوااش مکن بنزد دشمن … کو خود ز رخ تو شرمسار است
خرم دل آن کسی که او را … اندوه و غم تو غمگسار است
بارش بیش از این توان نیاید … آنرا که چو تو نگار یار است
کار آن دارد که بر در تو … هر لحظه و هر دمیش بار است

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت چو خار خار است

بازم از دو غمت واقعهٔ جانی است … در دل زارم نگر تا به چه حیرانی است

دل ز غمت سرگشت خون جگر می‌خورد　　بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
هر که بخورد باز ماند وز سر جان برنخاست　　باز گذارش الم که بغم ارزانی است
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم　　هیچ نگویی بدو کین چه پریشانی است
از دل من خون چکید بر جگرم نم بماند　　تا ز غمت دیده‌ام در گهرافشانی است
گنج وصالم بماند در پس کوه فراق　　روز امیدم چو شب تیرهٔ ظلمانی است
وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد　　جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است
خیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو　　دوست مدارش که او دشمن پنهانی است

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست　　هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا　　چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد شور از دو جهان برخاست　　جان و دل از جهان برداشت و اندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران　　وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
چون دل ز غمش خون شد آمیخت بلب او　　خرقه زنار از حیرت در هر چه بیاید دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد　　آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست
دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم　　گفتا لب خوش بنگرش اینک بر ما پیوست
با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست　　با جام جهان پیوست کز هر دو جهان بگسست
از غمزهٔ روی او گه مستم و گه هشیار　　وز طرهٔ لعل او گه نیستم و گه هست
میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی　　ز اغیار نترسیدم گفتم سخنی سربست

باز هجر یار دامانم گرفت　　باز دست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزنم　　هجرش اندر تاخت و دامانم گرفت
جان ز تن از غصه بیرون جست و رفت　　محنت آمد دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان　　زان زمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سودات ناگه شعله زد
در دل غمگین حیرانم گرفت

تا چه بد کردم که بد شد حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشهٔ کمین بگشود
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو هر جا که در میان آید
ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت

رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود
که برقع از رخ تو بر نیکوان انداخت

قبول تو همه را از در آسمان جا کرد
مرا ز مهر چه آخر بر آستان انداخت

دلم که در سر زلف تو شد نتوان گفت که چه
ز آفتاب رخت سایه بران انداخت

من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک
زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت

حلاوت لب تو دوش یاد میکردم
بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان روان انداخت

دل چو دیوانهٔ عشق منظر است
دیده را چون نگهت محذور است

ناظرم در رخت بدیدهٔ دل
گرچه از چشم ظاهرم دور است

از شراب الست روز وصال
دل هستم هنوز مخمور است

دست ازین عاشقی نمیدارد
دایم از یار اگرچه مهجور است

حال آشفته بعشق فاش است
شعلهٔ نار سینه‌ام نور است

حکم داری هر چه فرمایی
که عراقی مطیع و مأمور است

دو دیده یک نظر دیدم از حبیب رواست
بجست جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست

هر آنکه بی رخ او در نظر نمی‌آید
دو دیده از هوس روی او پر آب چراست

چو عکس آب حیاتم چه آب میجویم
چو یافتست چه کارم چه میدوم چپ و راست

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم / نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست
ز نور طلعت تو یافتم جمال ترا / بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
ز نور روی روشن هر ذره شود روشن / که آفتاب رخت در جهان جان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه میکردم / لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد / ازان سبب کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم / که هر کجا دلیست هم در ان سوداست
بغمزه گر نه ربودی دل همه عالم / ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست
اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد / ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست
دگر جهان سخن سر تو برون انداخت / سزد که راز نگهداشتن نه کار صداست

ببین بچشم عراقی ترا چنانکه توئی / ازانکه در نظرش جمله کائنات هباست

عشق سیمرغیست کو را دام نیست / در دو عالم زو نشان جز نام نیست
بی بلای او همانا کس نزد / کاندران جز آلت ناکام نیست
در بهشت آباد حسن روی او / جز دو چشم او رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه جوی جام اوست / گرچه عالم خود برون از جام نیست
ای صبا گر بگذری در کوی او / نزد او ما را جز این پیغام نیست
صبح و شام طره و رخسار اوست / گرچه آنجا گوئی صبح و شام نیست
که زبانها بوده آرام و قرار / بیتو ما را یک نفس آرام نیست
تا لب و چشم تو یار است کرد / نقل ما جز شکر و بادام نیست
نیک بختی را که در هر دو جهان / در دوستی چون نیست شادکام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد / کار ما جز با کمند و دام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن / گرچه او در خورد این انعام نیست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست — یک دم وصال آن همه تابانم آرزوست
در خلوتی چنانکه نگنجد کسی دران — یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من — با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید — بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسهٔ از آن لب شیرین طلب کنم — تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
در لحظه بکوی تو ناگاه بگذرم — نهیم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست
یکبار بوسه از لب تو من ربوده ام — یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
هر بوی هم آنکه بوی تو دارد نسیم گل — پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوش است وصال تو خوبتر — خوشتر ازین آن چه بود آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست — در بند کفر مانده ام ایمانم آرزوست

در درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد دل ملولم و درمانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیاز است — هشیاری و مستیش همه عین نماز است
از من مشنو پند صلاح و ورع و زهد — آنجا که از تو پذیرند دران کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند — هشیار چه داند که دران کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم بحقیقت که بجز آن کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی — در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
هان تا ننهی پای ببازی تو درین راه — زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
در میکده با ناله دل سوز برآمد — در زمرهٔ عشاق ندانم که چه راز است
زان روی که از روی بتان شعله برافروخت — جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است
در زلف بتان تاب فریب است که جمعیت — مجموع و پریشان ز سر زلف ایاز است
چندین برو در میخانه مرا بار ندادند — رفتیم بدر صومعه دیدیم که فراز است

آوازه ز میخانه برآمد که عراقی

در باز تو خود را که در میکده باز ست

مهر مهر دلبری بر جان ماست
جان ما در حضرت جانان ماست

پیش او از درد بینایی ولیک
درد آن دلدار ما درمان ماست

پس عجب نبود که سودائی شدیم
کآیت سودای او در شأن ماست

جان ما چوگان چو دل سودائی است
گوی زلفش در خم چوگان ماست

اسپ همت را چو در زین آوریم
هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست

با وجود این چنین زار و نزار
بر بساط معرفت جولان ماست

در زمین هستیم با خلقان ولیک
کس چه داند آنچه در خلقان ماست

گر زبان برهان طلب دارد همی
نور او در جان ما برهان ماست

جنت بی انگبین و شیر و می
بی جمال دوست شورستان ماست

هاتف دولت مرا آواز داد
کین فدائی کو عراقی زان ماست

مرا گر یار بنوازد زهی دولت زهی دولت
وگر درمان من سازد زهی دولت زهی دولت

در از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه
ز رخ برقع بیندازد زهی دولت زهی دولت

دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم
گر از صحت بپردازد زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت
اگر زین بیش بگدازد زهی دولت زهی دولت

ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد
وصالش رخت در تازد زهی دولت زهی دولت

وگر با لطف خود گوید عراقی را بده کامی
که جان خسته در بازد زهی دولت زهی دولت

ساقی از جام می دمادم نیست
جان فدای تو گر دلی هم نیست

من که در میکده کم از خاکم
جرعه هم مرا مسلم نیست

جرعه ده مرا ز غم برهان
که دلم بی شراب خرم نیست

از خود و بی خودی خلاصی ده
که خود و بیش هست مرهم نیست

چون حجاب من هست هستی من — گر نباشد مباش کو غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد — که شوم یکنفس دران دم نیست
بهر دل در هم و پریشانم — چه کنم کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم — خوش که خوشی در دنیا و عالم نیست
در جهان گر خوشی نگشت مرا — خوش ندانم کزا خوشی کم نیست
کشت امید را که خشک بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا یک دمم حریفی کن — کاین دمم چون تو هیچ همدم نیست

ساغری ده مرا ازین برهان
که عراقی حریف محرم نیست

از بتکده تا حرم شور بپاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست
یارب بنظاره برون آی — کان روی تو از دره تو لاست
پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر از چه زیباست
ور نه بجمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست
ما را چه ز باغ و لاله و گل — کز جام غرض می مصفاست

تا یافت بنفشه بوی زلفت
ما را همه میل سوی صحراست

تا می رخت ز عیش ماند — تا پیش رخ تو جان فشاند
افتادم بر در قبولش — امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو — گر بهتر ازین کند تواند
قهری ز قبول بر دلم شد — کین قلب کسی نمی ستاند

چون حلقه برین درای عراقی
می باش بگرد او که داند

با درد خستگانت درمان چه کار دارد | با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد
از سوز بیدلانت مالک خبر نیابد | با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان | آری ولی لب من با آن چه کار دارد
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند | کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد
گر در حضورت نیایم شاید که بی‌بضاعت | پوشیده استخوانی بر خوان چه کار دارد
هان خسته‌دل عراقی با درد یار خو کن | کانجا که درد پیش آمد درمان چه کار دارد
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد | با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد
جان من از لب تو جانا که یافت ذوقی | ورنه حیات جاوید با جان چه کار دارد
دل میطپد که بیند وز دیده خوی رویت | ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد
عاشق که از در تو نشنید مرحبائی | چون حلقه بر در تو حیران چه کار دارد
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت | جائیکه جان نباشد جانان چه کار دارد

در دل عجمی عراقی در انگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد

با حسن تو جمالت برهان چه کار دارد | با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد | با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید | با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد
گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد | در دوزخ جز آتش رضوان چه کار دارد
هر جوی وصلت اینجا دل بر در تو ماند | ورنه فتاده بر در حیران چه کار دارد

با عشق تست جان را صد سر نهفته
لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

خسته دلم باز طرب میکند | باز طرب از چه سبب میکند
از می عشق تو مگر مست شد | کین همه شادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید | شیفته شد شور و شغب میکند

طرهٔ طرار تو در دلبری
بوالعجبیهای عجب میکند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد
فتنه نگریانه که لب میکند
بوالعجبی بین که بدستان تو فکر
می برد از من دل و غیب میکند
هیچ نگویی صنما تا غمت
از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم
هجر تواش نیک ادب میکند
ریزد از آنکه بپاید العراقی دلم
آنچه بروز هجر تو شب میکند

مرا درد تو درمان مینماید
غم تو مرهم جان مینماید
مرا کز جام عشقت مست گشتم
وصال و هجر یکسان مینماید
چو من تن در بلای عشق دادم
همه دشوار هم آسان مینماید
بجای من غم تو شاد بادا
سر آن لطفی که بتوان مینماید
اگر یک لحظه ننمایی مرا سوز
دگر لحظه دو چندان مینماید
دلم با این همه بیره ز شادی
بهار و باغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا میبرد دل
اگرچه روی پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می نوازد
بنشتر آب حیوان مینماید
ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت
سر زلفت بس پریشان مینماید
بدوران تو زان تنگست دلها
که حسنت بس فراوان مینماید
چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران مینماید

مرا گرچه ز غم جان می برآید
غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار اگر یکدم غم تو
نپرسد حال من جانم برآید
مرا شادی کجی باشد درین غم
اگر اندوه تو هم از در درآید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
که یک عالم پر از سیم و زر آید

اگر چه هر کسی از غم گریزد — مرا چون جان بغم تو در خور آید
مرا در سینه تاب اندهٔ تو — بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سر در پای اندوه تو افگند — عراقی در دو عالم بر سر آید

ده که کارم ز دست می برود — روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی — وانچه دارم ز دست می برود
یک دم است این جهان آن هم نیز — چون بر آرم ز دست می برود
بر زمانه چه دل نهم که روان — همچو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم — در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم — که شکارم ز دست می ب
چون کنم پیش یار جان فشانی — که نثارم ز دست می برود
نیست چون تاب دیده در رویش — زان نگارم ز دست می برود
عالمی بین که در چنین غمها — غمگسارم ز دست می برود
بنمت [illegible] — یار غارم ز دست می برود
[illegible] نظر بکارم کن — ببین که کارم ز دست می برود

با عشق دلت نشسته چه کار دارد — با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد
آری عجب نباشد گر در دلم نیابی — در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
من خسته [illegible] — آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد
در تنگنای [illegible] — در عالم حقیقت ایمان چه کار دارد
گویند نیکوان را نظاره کن بیابد — آنجا که درد نبود درمان چه کار دارد
آری دلی چو عاشق [illegible] — آنجا میان ایشان دربان چه کار دارد
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد

مالک چه رحمت آرد رضوان چه کار دارد

آنرا که عمت ز در براند — بخشش همه دربدر دواند
وانرا که عنایت تو ره داد — جز بر ره تو دری نداند
وانکس که قبول عشقت افتد — از جمله جهانش واستاند
عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند
در وصل بگو که عاشقان را — از دست فراق وارهاند
بیمار تو شد دل من ایدوست — دور از رخ تو نمی‌تواند
بوییت به نسیم کوی بفرود ده — تا وقت سحر بمن رساند
کین مرده ببویت زنده گردد — وز عشق رخت کفن دراند

بگذار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگذراند

بیا بیا که نسیم بهار می‌گذرد — بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی — مدار منتظرم روزگار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یک نفسی — که عیش تازه کنیم چون بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف می‌برد هردم — نسیمی که بر دل این جان فگار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من — ز بیم عشق تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی — بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید — که نعره می‌زد هریک که یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آوازی
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاکسار می‌گذرد — بیا که بر دل من انتظار میگذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت — بلب رسید و ز غم دلفگار میگذرد
بیا بلطف که جانم بلب رسید ببین — که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن بروی کرم — که ناامید ز درگاه یار میگذرد
چنان شمار بگذاری که یکدمم بدرت — که بر درت ز سگان صد هزار میگذرد
مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت — خود از نشانهٔ جان بیشمار میگذرد
من ارچه دورم از درگهت دلم هر دم — بر آستان درت چندبار میگذرد
ز دل که میگذرد بر درت بپرس آخر — که آن شکسته برین در چه کار میگذرد
مکش چو دشمنم ای دوست ز انتظار بیا — که این نفس ز جهان دوستدار میگذرد

با انتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار میگذرد

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد — بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و پیش من اکنون نماند — خوش باش کز جفای تو این نیز بگذرد
آئی بناز و بسر گذری بار بنگر یا — ای جان فدای روی تو این نیز بگذرد
آیم بدر گهت نگذاری که بگذرم — پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت — نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا — محروم از عطای تو این نیز بگذرد
ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی — من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت این که دوست همیداشتی مرا — دیگر شده ست رای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

بیا کین دل سر هجران ندارد — بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان — که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم — که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم — که بی جان زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت — شب هجران اگر پایان ندارد

بیا تا روی خوبت را ببینم / که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر جانا نیم جانی / اگر چه قیمتی چندان ندارد
چنان شد کز فراقت والهی را / چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا ز غم خونم بریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

در من نگرد یار دگر بار که داند / زین بیش دهم بوسه خود بار که داند
از یاد خودم کرد بیکبار فراموش / یاد آورد از من دگر آن یار که داند
خون شد جگرم از غم و اندیشه که اندوست / خشنود شود از من غمخوار که داند
بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش / آید بعیادت بر بیمار که داند
ای دشمن بدخواه چه باشی بغم شاد / باشد که شود دوست دگر بار که داند
در بند امید ای دل و بگشای دو دیده / باشد که ببینی رخ دلدار که داند

روشن شود این تیرگی بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند

محنت سر مردمی ندارد / دولت دل همدمی ندارد
ز احسان زمانه دیده بردوز / کو دیده مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ / کو گرده گندمی ندارد
با درد بساز زانکه درمان / با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی / چون بود تو محکمی ندارد
دردا که درین سرای پرغم / کس دولت بیغمی ندارد
گر خوش شده ای درین جهان نیست / بارست دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد / افسوس که خرمی ندارد
بنمای بمن دل فراهم / کو محنت درهمی ندارد

کم خور غم اینجهان عراقی

زیرا که غمش کمی ندارد

دل دولت خرمی ندارد / جان راحت بیغمی ندارد
دردا که درون آدمی زاد / آسایش و خرمی ندارد
از راحتهای این جهانی / جز غم دگر آدمی ندارد
ای مرگ بیا و مردمی کن / کین غم سر مردمی ندارد
ای غم بنشین که شادمانی / با ما سر همدمی ندارد
ای جان ز سرای تن برون شو / کین جای تو محکمی ندارد

بنشین همه وقت با عراقی
کاهلیت آدمی ندارد

اگر باری ز زلف یار از رخسار برخیزد / هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد
دگر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند / وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد
چو رویش پرده بگشاید که صحرا پر چمن آید / چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بوئی / ز هر گوری دو صد بیدل ببوی یار برخیزد
نسیم لطفش ار ناگه بترکستان گذر سازد / بسا عاشق که از سقسین و از بلغار برخیزد
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید / ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاد او شود مونس ز جان اندیشه بنشیند / چو اندوهش شود همدم ز دل تیمار برخیزد
دلا بی عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز / چو عیاران بکن کاری که گرد از کار برخیزد
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری / کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
وگر هم بیت بربایی چه دولت مر ترا زان به / که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار برخیزد
حجاب ره تویی برخیز ورنه قرب عشق آید / که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی هر سحرگاهی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیده بخت تو یکبار برخیزد

صبا وقت سحر بوئی ز کوی یار می آید / که بوی او شفای جان هر بیماری آید

نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را — که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید
بیا در گلستان ای دل ببوی گل برافشان جان — که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید
گل از شادی همی خندد و من از غم زار میگریم — که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمی آید مگر آری — که در چشمم ز یاد او همی صد بار می آید
اگر گلزار می آید کسی را خوش مرا باری — نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار که اندر بیت امیدم — ز گلزار ار نسیم او چو زخم خار می آید

عراقی خسته دل هر دم ز هر سو میخورد زخمی
همه زخم بلا گوئی بدین افگار می آید

آن را که چو تو نگار باشد — با خوشدلیش چه کار باشد
ناخوش نبود کسی که او را — یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چه عجب بود که پیوست — دل خسته و جان فگار باشد
یا زار ز من اگر بنالم — ماتم زده سوگوار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو — دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که او ندید رویت — شاید اگر اشکبار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم — جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را — اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ای عزیز چون خون — بر خاک در تو خوار باشد
ناگه که آنکه خسته را — بر درگه وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد — تا روی تو نبیند جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام — تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد
جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب — تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد

آنرا مخوراه سیدل کو بی تو جان نخواهد آنرا ندارد دشمن کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری باری بدرد یاد آید کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
با درد خویش توان بود عمری چو بیتو یاران با غم بسر توان بود گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم با کار پادشاهان مارا چه کار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب خسته در انتظار باشد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد در بزم بیهشان ساغر چه کار دارد
جائی که عاشقان را درس حیات باشد انبانک چه وزن آرد سنجر چه کار دارد
جائی که مجمر معنی صبح بقا بر آرد بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد
در راه پاکبازان زرین خرقه تا خیز بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد
آندم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم جائی که رد سر آید پیمبر چه کار دارد

دائم تو ای عراقی میگوی این حکایات
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

گهی در ره تو زیبان بنماید گهی وصل تو هجران بنماید
دلی کو یافت از وصل تو درمان همه دشوارش آسان بنماید
مرا آنگه بدو بودی پا کین که در وقت چنین دربان بنماید
بپرس آخر که بی من چونی ایجان که جانم بس پریشان بنماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت نعمت هر دم دگرسان بنماید
ز جان سیر آمدم بی روی خوبت جهان بیمن چو زندان بنماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان بنماید

زان پیش که دل ز جان بر آید جان از تن ناتوان بر آید
بنمای جمال تا دهم جان کان سود بدین زیان بر آید

ای کاش بجان برآمدی کار — این کار کجا بجان برآید
هم از در تو گشایدم کار — کام همه زان مکان برآید
کارم ز جهان فتاد مشکل — کان جستو به این و آن برآید
هر در که گشت آمدم بکاری — کان بی تو برایگان برآید
نایافته جانم از تو بوئی — بگذار که ناگهان برآید
بنواز به لطف جانم آندم — کز کالبدم روان برآید

کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بیکران برآید

نگارینی که با ما می‌نپاید — به ما دل خستگان کی رخ نماید
بیا ای بخت تا بر خود بنازیم — که از ما یار آزرمی نماید
اگر جانم بلب آمد عجب نیست — بحیله نیم جانی چند باید
بنقد این لحظه جانی میکن ایدل — شب هجرست تا فردا چه زاید
نگه روشن شود صبح امیدم — مگر خورشید از روزن برآید
دلم را از غم جان وارهاند — مرا از من زمانی در رباید

عراقی بر درش امید دربند — که داند بو که ناگه در گشاید

هر که او دعوی هستی میکند — آشکارا بت پرستی میکند
هستی آنکس سزد کز نیستی — هر نفس صد گونه هستی میکند
هر که از خاک درش رفعت نیافت — لاجرم هر سوی پستی میکند
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای — بیخبر شد شور و مستی میکند
دل چه خواهد رفت اندر پای او — جان ز شوقش پیش دستی میکند

چند گوئی کو جفا تا کی کند — تا عراقی فکر هستی میکند

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد — کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید — سر بجیب یار بر خواهیم کرد

دیده را

آفتاب روی او خواهیم دید — گر به روزی یک نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت — گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد — دست با او در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان بر زه کند — پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم خود — گوش و دامن پرگهر خواهیم کرد
ماجرایی که رفت ما را با لبش — دوستان را زان خبر خواهیم کرد
تا عراقی نشنود آواز ما — ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا کاین هم روان خواهیم کرد — در سر یک جرعه می این یک روان خواهیم کرد
دردی در ده که بیجا در سر خواهیم برد — ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان — چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی در جهان — دامن یار اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی — ناله مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما — زان سبب رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد — جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری — ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
گر بگیرد ناگهیم روزی جهان بی آبرو — روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
پیش زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد — نثر روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی — نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی میزنیم — چون نشان پیدا نیم خود را بی نشان خواهیم کرد
ور عراقی نیز خواهد گفت انا الحق آن زمان — بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

من رنجور را روزی نپرسد یار چه توان کرد — نگارینم چنین شد آخر حال آن جا چه توان کرد
تنم در رنج بگداز و دلم از غم بجان آرد — چنین ست ای مسلمانان مرا تقدیر اگر چه توان کرد

ز دار و خانهٔ وصلش چو جان او رنمی یابم ‌‌ ‌ بسازم با غم و درویش نا کام زار چه توان کرد
دلا همین همین باشد که جان در راه او بازم ‌ ‌ اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چه توان کرد
چه از خوان وصال او نیابم جز جگر خوردن ‌ ‌ بخایم از بن دندان جگر ناچار چه توان کرد
سحرگاهان ببوی او بسی رفتم بکوی او ‌ ‌ بسی گفتم قبولم کن نکرد آن یار چه توان کرد
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه ‌ ‌ ز خواب این دیده بختم نشد بیدار چه توان کرد
مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی ‌ ‌ ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چه توان کرد

عراقی نیک میخواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چه توان کرد

روی ننمود یار چه توان کرد ‌ ‌ چیست تدبیر کار چه توان کرد
در دو چشم پر آب نقش نگار ‌ ‌ می نگیرد قرار چه توان کرد
در سر آینه نمی گنجد ‌ ‌ عکس روی نگار چه توان کرد
در سر اسیمه نیست یارا ‌ ‌ دولت وصل یار چه توان کرد
رفت عمر و نرفت در همه عمر ‌ ‌ دست در زلف یار چه توان کرد
گشت مارا بدوستی چشمم ‌ ‌ با خیال دوستدار چه توان کرد
بر درش هر چه داشتم بردم ‌ ‌ نه پذیرفت یار چه توان کرد
از گل روی یار قسم دلم ‌ ‌ نیست جز خار خار چه توان کرد
بوده بس بر درش عزیز ملک ‌ ‌ هستم این لحظه خوار چه توان کرد
با مرادی دلم نمی گردد ‌ ‌ گردش روزگار چه توان کرد
غم بسیار هست و نیست دریغ ‌ ‌ با غم غمگسار چه توان کرد
از پی صید دل نهادم دام ‌ ‌ لاغر آمد شکار چه توان کرد

چند نالی عراقی از پی دل
بر همه سوگوار چه توان کرد

از در یار گذر نتوان کرد ‌ ‌ رخ سوی یار دگر نتوان کرد

تا گذشته ز سر هر دو جهان
بر سر کوش گذر نتوان کرد

زانچنان رخ که تماشای وی آنست
صبر از این بیش نگر نتوان کرد

همچنین دیده که پرخونابست
همچنان روی نظر نتوان کرد

چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوای شکر نتوان کرد

سخن زلف مشوّش بگذار
دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد

قصهٔ درد دل خود چه کنم
راز این جمله سمر نتوان کرد

غم او مایهٔ عیش و طربست
از طرب بیش حذر نتوان کرد

گرچه دل خون شود از تیمارش
غمش از سینه بدر نتوان کرد

ابتلائیست درین راه مرا
که ازان هیچ خبر نتوان کرد

گفتم ای دل بگذر زین منزل
سخت آباد مقر نتوان کرد

گفتم آنجا که عراقی باشد
زود آنجای سفر نتوان کرد

دیدهٔ بختم دریغا کور شد
دل به روز زنده اندر گور شد

دستگیری کی دوستان بخت مرا
تا ببیند دشمنم کو کور شد

تختگاه دل که بودی جای تو
تنگ اکنون جای مار و مور شد

بی لب شیرینت عیشم تلخ شد
شوربختی بین که عیشم شور شد

دل قوی بودم بامیدت ولیک
دل نهادی خستگان رنجور شد

عاریت آمد از عراقی لاجرم
دل ز تسکین بینوا مهجور شد

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده برگیرد
بر رخش جان نثار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه
سوختن اختیار باید کرد

از پی یک نظاره بر در او
سالها انتظار باید کرد

تا کند یار روی در رویت / دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد / قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای / خویش چون خاک خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاک بردانی / پس ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایی / خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست واداشت / زودت ازوی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن / پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی چه درنگری / با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر زمانت صد هزار باید کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد / به لطمه پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت / بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مخسب که در خواب روی او بینی / خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود / بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیده خفاش / بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار / نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش نظر گفتا / ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
بنیم گه که تو داری و یک نفس که تراست / حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
بجه به پیش سگان درش فکن جان را / که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی / که بیش ازین دل من بیقرار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم / که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
به تیغ غمزه خونخوار جان تجسم و جسم / هزار بار بروزی فگار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد / بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

به آنکه نام وصال تو برده‌ام روزی   به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که با سلیمانی   برای مورچه کارزار نتوان کرد
میان هجر و وصالت گر اختیار دهند   ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی مگو چنین روشن
که سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

گه نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد   در شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چو آشفته گشت   گر ببیند بلبل شوریده گلزاری چه شد
چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو   حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد
دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشق است   عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد
در سر سودای زلف خوبرویان شد دلم   ور میان زلف او بینم نیز زناری چه شد
گر گذشتم بر در میخانه آگاهی چه باک   ور به پیران بشکستم توبه یکباری چه شد
چون شدم مست از شراب عشقم گو بر چه   گر فرو شستم بجیحون نقش دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق رنگ و بوی نیست   گر کند با عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
از خمستان ناله مستان بگوشم می‌رسید   رفتم آنجا تا ببینم حال هشیاری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین بگوئی تا ترا یاری چه شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد   وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
زانسان که منم مست از باده دوشینه   تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی   در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
از توبه خودبینی بیزار شدم لیکن   از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
تا دلبر من او باشد دل بر دگری ننهم   غمخوار اگر او باشد غمخوار نخواهم شد
از یار بهر خشمی آزاد نخواهم گشت   وز دوست بهر خشمی انکار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری   جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

چون ساخته دردم در خلد نخواهم رفت ‌ ‌ ‌ چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

بگذار عراقی را بر درگه او باری
بر درگه سلطانان انبار نخواهم شد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد ‌ ‌ ‌ وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد

در چشم پر آب من جز یار نمی‌آید ‌ ‌ ‌ در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد

با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من ‌ ‌ ‌ غم راه نمی‌یابد تیمار نمی‌گنجد

این قطره خون تا یافت از لعل لبش رنگی ‌ ‌ ‌ از شادی آن در پوست زنار نمی‌گنجد

در بر بود او سرمست از عشق عجبش زانرو ‌ ‌ ‌ در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

شیدای جمال او در خلد نیارامد ‌ ‌ ‌ مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد

چون پرده براندازد عالم سپر اندازد ‌ ‌ ‌ جایی که یقین آمد پندار نمی‌گنجد

هم دیده او باید تا حسن رخش بیند ‌ ‌ ‌ کانجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد

از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانکه ‌ ‌ ‌ با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد

جانم در دل میزد دل گفت برو بین کم ‌ ‌ ‌ با یار درین خلوت دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را
کاندر تتق انوار اطوار نمی‌گنجد

آشکارا کنم نهان تا چند ‌ ‌ ‌ دوست میدارمت ببانگ بلند

دلم از جان نخست دست بشست ‌ ‌ ‌ بعد از آن دیده بر رخت افکند

عاشقان تو نیک [illegible] ‌ ‌ ‌ زانکه نبود ترا کسی مانند

دیده کو رخ تو دیده بود ‌ ‌ ‌ خواه راحت رسانش خواه گزند

ای ملامت کنان مرا در عشق ‌ ‌ ‌ گوش من نشنود از ایشان پند

گرچه من دور مانده‌ام ز برت ‌ ‌ ‌ با خیال تو کرده‌ام پیوند

آنچنان در دلی که پنداری ‌ ‌ ‌ ناظرم در تو دائم ای دلبند

تو کجائی و ما کجا هیهات

ای عراقی خیال خیره مبند

جانا حدیث عشقت در داستان نگنجد — حرفی ز عشق رویت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت جز کوی دل نباشد — خلوتگه جمالت در چشم جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید — اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند — در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید — جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد — کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آندم که عاشقان را نزد تو بار باشد — مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد — وآنگه در آستانت خود دیگران نگنجد
جان داد او که روزی در کوت جای یابد — نشناخت او که آخر جای جهان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد — جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نیابد — با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو — دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه — جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بهر حال — سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش — تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه گه جمال حسنت — خوبی ایاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت — یک محرم راز در نگنجد
دانم که حدیث زلفت چند — جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در دو عالم
جان باز که ناز در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد — جز ناله زار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد — با باد خمار در نگنجد
من با تو سزد که در نگنجم — با دیده غبار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی — با بلبل و بهار در نگنجد
در دل نکنی مقام لیکن — با قلب غبار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید — با آب نگار در نگنجد
بوسه ندهی بطنز گویی — با بوس و کنار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با فخر تو عار در نگنجد

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد — با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا بر آید — در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در بزم پاکبازان عالم چه قدر دارد — در بزم مجمرنوشان پیمانه چه سنجد
در چشم هزار خرمن یکدانه ایست عالم — با صد هزار خرمن خود دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد — تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجد
چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید — چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانه جهان شد
آنجا که این حدیث است افسانه چه سنجد

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد — با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد — با تاب شله مویت دیوانه چه سنجد
با وصل جانفزایت جان را چه آشنائی — در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد — دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
بر من اگر نشینی برخیزم از سر جان — پیش بهشت رویت غمخانه چه سنجد

گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند

در پیش آنچنان رو شکرانه چه بخشی

کی از تو جان غمگینی شود شاد — کی آخر از فراموشی کنی یاد
نه پندارم که هجرانت گذارد — کی از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که حسنت کم نگردد — اگر کمتر کنی ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من — که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشا از کرم بر خاکساری — که در روی تو عمری رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری — که بر درگاه امید تو افتاد

بسجده درگاه تو هر در که دل زد
عراقی را ازین در هیچ نگشاد

از اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بسر نتوان آمد
بیا که طالب تو ما چرا نکنیده هنوز — بجای خون دل دیده در میان آمد
بچشم مست تو گفتم دلم کجا بردی — لبت بگفت [illegible] بجان آمد
بدید تا نظر من دو ناوک لبت — بیا که چشم [illegible] در دهان آمد
نیاید از دو جهان جز رخ تو منظورم — از آنکهی تو مرا چشم در جهان آمد

ز روشنائی روی تو در شب تاریک
نمی توان بسر کوی تو نهان آمد

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد — بیا که با غم تو [illegible] ان آمد
بیا که مهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا که با تو دلم باز در میان آمد
بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ — چه آب دیده که از چشم من روان آمد
[illegible] که [illegible] بهیچ کس نیاید بود — [illegible] شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت — [illegible] جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل بود
چنانکه بخت عراقی ست همچنان آمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد
شور از سر بازار بیکبار برآمد

ناگه بکرشمه سوی اوباش نظر کرد
کاین شور و شغب بر سر بازار برآمد

بس دل که بگیسوی خم او شد و فرو شد
بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد

در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
مؤمن ز دل و گبر ز زنار برآمد

در کوی خرابات جمالش نظر افگند
شوریده شیخی از در خمار برآمد

در وقت مناجات جمال رخش افروخت
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

آورد رخ و در کار لب غمزه و رخسار
جان و دل چشم همه از کار برآمد

یک جرعه ز جام لب او می زده یافت
سرمست و خرامان بسر دار برآمد

در سوخته دل آتش شمع رخش افروخت
از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد

تا باد رخش بر سر آتش گذری کرد
از آتش سوزان گل بیخار برآمد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت
صد مهر ز هر سوی شب تار برآمد

باد سحر از خاک درش کرده حکایت
صد ناله زار از دل بیمار برآمد

هر بار برنگی بت من روی نموده
این بار برنگ همه اطوار برآمد

تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
در جمله صور آن بت عیار برآمد

فی الجمله برآورد سر از جیب دو عالم
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد

المنة لله که پس از محنت بسیار
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد

وره از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکربار برآمد

آخر این تیره شب هجر بپایان آید
آخر این درد مرا نوبت درمان آید

چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان
آخر این گردش ما نیز بپایان آید

آخر این بخت من از خواب در آید سحری
روز آخر نظرم بر رخ جانان آید

یابم صحبت آن یار دگر روزی چند
این همه سنگ سخن بر سر بازان آید

تا بود گوی دلم در خم چوگان هوا
کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گم شده را اگرچه نیابیم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم
بوکه بوی بمشامم ز گلستان آید

او چه خواهد که همی با وطن آید لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

دل در گره زلف تو بستیم دگربار
وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار

جام دو جهان پر ز می عشق بپیماییم
خوردیم می و جام شکستیم دگربار

شاید که کنون نعرهٔ مستانه برآریم
کز جام می وصل تو مستیم دگربار

المنة لله که پس از محنت بسیار
با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار

چون طرهٔ تو شیفته روی تو گشتیم
هیهات که خورشید پرستیم دگربار

با ترک مراد دل خود کام گرفتیم
با هر چه کند یار بپیوستیم دگربار

راز دل ما تا نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
در دام خرابات فتادیم دگربار

از زهد بکلی جبه و دستار شکستیم
بر دیر مغان روزه گشادیم دگربار

در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم
در پیش رخش سر بنهادیم دگربار

آن مال که بصد حیله ز خوبان بربودیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگربار

یکبار ربودیم رخش وز غم عشقش
صدبار بسر بر ز در افتادیم دگربار

دیدیم که بی عشق رخش زندگی نیست
بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار

غم برد دل ما تا ختن آورد ز عشقش
با این همه غم بیش که شادیم دگربار

عشقش بگشت بزبان برد صلاح ورع ما
اینک همه در عین فسادیم دگربار

با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
با هستی خود جمله کسادیم دگربار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش

چون نیست شود جمله مرادیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار / در دام سر زلف چو بنشستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم / وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم / صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و بر آنیم / چون با سر زلف تو نشستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم / زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار

از بس که به وصل تو چو برخاست سراغی
با تو دو یکی خوش بنشستیم دگر بار

ای باد صبا بگوی آن یار / گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی / پیغام من شکسته بگذار
با یار بگوی کان شکسته / آن خسته بیکس غریب غمخوار
چون از تو ندید چاره خویش / بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی / بی روی تو ماند در شب تار
نی در شب تیره دیده روشن / نه خفته نه روز بخت بیدار
بیکس شده شب به روز کاخر / روزی بشود که به شود کار
کارش چو جهان به سر شگفت / گاهی کرده به تیغ هجر افگار
وی کرده بکام دشمنانم / با یار چنین کنند کار
آخر نظری بحال من کن / بنگر که چگونه بی توام زار
یکبار بگیر بکن فراموش / باید آخر ازین شکسته آزار
مازار ز من که هیچ آسیم / از هیچ کسی نگیرد آزار
من نیک بدم تو نیکوی کن / ای نیک بدم به نیکی دار
بگذار که بگذرم بکویت / نگذیم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث [illegible] / در زمره سگان کوی تو عار

بگذار که مشت خاک باشیم / زیر قدم سگ درت خوار
تا جمله تو باشی و تو گویی / او گم کند از میانه گفتار

القصه بجانم از عراقی
بگذار کزو نماند آثار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار / نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون قاصرم به بیداری / تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده و دل / خیال روی تو باشی ز جان دریغ مدار
به پرسش من رنجور اگر نمی‌آیی / بجا دلی ز دل ناتوان دریغ مدار
من که گرد درت چون سگان همی گردم / نواله گر ندهی استخوان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نسیم جرعه از خاکیان دریغ مدار

طاب روح النسیم بالاسحار / این دور الندیم بالادوار
در خماریم کو لب ساقی / نیم مستیم کو کرشمهٔ یار
طره کو که دل در او بندیم / چهره کو که جان کنیم نثار
خیز کز لعل یار نوشین لب / بکف آریم جام نوش گوار
که جز این باده باز نرهاند / نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم / که بروز آورست این شب تار
ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست / برفروزیم ذره وار عذار
با همه نور آفتاب بود / نبود بیش ذره را آثار
چونکه همرنگ آفتاب شویم / شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
آشکار و نهان او مائیم / لیس فی الدار غیره دیار
کاش بودی بجای دم قدمی / یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر / یا در انوار او شدی اطوار

گر نبودم نبود پیوسته　　گذر دمی آن نفس بجان اقرار
تا نه بینی دو که جمله یکیست　　خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده که جمع شود　　بزبانش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نگفتی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باده بیار　　که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست　　درآ به مجلس و پیش از سلام باده بیار
اگرچه روز فرو شد صبوح نوبت کن　　خود از مدام گریزد ظلام باده بیار
بوقت شام بیا تا فضای صبح کنیم　　که شام نیز خوش آید چو بام باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی　　گر آمدم بتقاضای وام باده بیار
کجاست دانه مرغان که طوطی روحم　　فتاد از پی دانه بدام باده بیار
زبون گرفت مرا حسن جهان ساقی　　مگر زبون نشود آن بدلگام باده بیار
نظام بزم طرب از می است مجلس ما　　چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد　　مدار منتظرم بر دوام باده بیار
نمی پزد دل تفت از آرزوی خام مرا　　برای پختن سودای خام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میدارند　　مدار خون صراحی حرام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب　　بمی دهم بتو بستان تمام باده بیار
بمستی از لب تو میتوان ستد بوسه　　مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام ای غلام باده بیار

آب حیوان است آن لب یا شکر　　یا سرشته آب حیوان با شکر
نی خطا گفتم کجا لذت دهد　　آب حیوان پیش آن لب یا شکر
کس نگوید نوش جان ما را نبات　　کس نخواند جان شیرین را شکر

لعل تو شکر تو ان گفت ار بود / کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت تو جانست و حیوان را روان / نیست نام لعل تو تنها شکر
ای به تنگ از لعل تو آب حیات / وین خجل زان لعل شکرخا شکر
وامق از وی بی لب شیرین تو / خورد تلخی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان بگذشت / میگذارد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم / تا گهر چون میکند پیدا شکر
تا دهانت شکرستان گشت لب / در جهان شد تنگ چون لبها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم / از مزاج ار نمی برد سودا شکر
گر ز لعل تو نمی گردد نبات / نی طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو / طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل گفتار تو با هم در خورند / ای عجب چون میشود دریا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت / ای عجب چون میشود دریا شکر
شعر من شکر ز گفتار تو نیست / ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند از سخن هرجا شکر

سر به سر از لطف جانی ای پسر / خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست / رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان / کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی مکن / با حریفان سرگرانی ای پسر
وعده می ده اگرچه کشتر بود / گر بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه ده چون آنگه بین / ذوق آب زندگانی ای پسر
از لطافت در نیابد کس ترا / زان یقینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشم ز حسن زلف تو / آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

مرا از هر چه می‌بینی رخ دلدار اولی تر
نظر چون میکنم باری بروی یار اولی تر

تماشای رخ خوبان چو شست آرزوی ما را
تماشای رخ دلبر ازان بسیار اولی تر

بیا ای چشم هر جایی جمال روی یارم بین
چو عاشق میشوی باری بدین رخسار اولی تر

ز روی او چه بگشاییم نقاب روی او اولی
ز زلفش هر چه بربندم مرا زنار اولی تر

کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد
مرا کاهل خراباتم در خمار اولی تر

فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من
لبش با جان من در کار و من بیکار اولی تر

چو زان لب در کشم جامی جهانرا جرعه بخشم
جهان از جرعهٔ من مست من هشیار اولی تر

بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را
چو ساغر میکشم باری قلندروار اولی تر

خرد گفتا به پیران شو چه گردی گرد میخانه
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر

نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا نهانی خور
که عاشق در همه کاری چو من میخوار اولی تر

عراقی را چو بگذارد بجوید در خرابات آن
که اینجا یک خراباتی ز صد دیندار اولی تر

نیم چون یکنفس بی غم دلم غمخوار اولی تر
ندارم چون دلی خرم تنم بیمار اولی تر

بیابد هر که دلداری که چون من زار و حزین اولی
به بیند هر که غمخواری چو من غمخوار اولی تر

دلی کز وصل یار خود ندارد عشرت با هم
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر

وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دارم
بشادی چون نیم لایق مرا تیمار اولی تر

چه درد او چه درمان تن من ناتوان غم پیشه
چو زخم او شود مرهم تنم افگار اولی تر

چه روزی من از وصلش همه تیمار غم باشد
بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر

دلا چون عاشقی داری بدرد او گرفتاری
همیکن ناله و زاری که عاشق زار اولی تر

هر آنچه آرزو داری بپرواز درگه او چو
نه هر درمان زنده ما را درد دلدار اولی تر

عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین

نظر چون میکنی باری بروی یار اولی تر

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر
بهیچ ارچه سزاوارم بیا ای دلدار دستم گیر

یکی دل داشتم چون شیشه آنهم از کفم بربود
چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار و خود مگذر درین تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان
ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم
مکن آخر فراموشم ز من یاد آر دستم گیر

عراقی چون شدم گرفتاری بدست غم
فغان کن در پیش یار هر دم که ای غمخوار دستم گیر

بر درت افتاده ام خوار و حقیر
از کرم افتاده را دستگیر

از تو نگزیرد دل من یک زمان
کالبد را کی بود از جان گزیر

دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت
دادش از مادرم صد گونه شیر

چون خیالم بوی مهرت یکزمان
از دل جانم برآید صد نفیر

درد مندم در من مسکین نگر
تا شود درد دلم درمان پذیر

دل که با وصلت چنان خو کرده بود
در کف هجرت کنون ماندست اسیر

یا بهجرت قصد جانم میکنی
کشته را بار دیگر کشته گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر
خاکساری را بخاک برده گیر

خستهٔ از جور عشقت کشته دان
وانگهی از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم
جانم اندر تن چو خون افسرده گیر

چند خواهی کردن این جور و ستم
بیدلی را از غم بجان آورده گیر

برده هوش دلم واکنون مرا
نیم جانی مانده وان هم برده گیر

گر نخواهی کرد تیمار دلم
از غم و تیمار جانم خورده گیر

ور عراقی را تو نخواهی کنون

عاطفے از همراه آرزده گیر

ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر
چاره ساز آنرا که یکدم نیستش از تو گزیر
مانده ام در تیه فرقت ره نما یا رهنما
غرقه در دریای هجرم دست گیرا دستگیر
در دل نزارم نظر کن که غمت آمد بجان
چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر
مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
نزد تو جو یافته نه از زندگانی راستے
ساخته با دوری درمان تو مسکین فقیر
دل که سودای تو می پخت آرزویش خام شد
کو بتو آرزو تا اندرو بندم نظیر
دایه لطفت بشیر مهر پرورد است جان
شیرخواره چون رید کش باز گیرد دایه شیر
ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود
در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد در نهای سعیر

چون تو کردی حدیث عشق آغاز
پس چرا قصه شد دگرگون باز
من ز عشق تو پرده بدریده
تو نشسته درون پرده ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو
کرده هر لحظه نوحه آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو
کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری
بر در لطف تو ز راه نیاز
چون کز آن توام قبولم کن
در ره لطف یکدم بنواز

آمدم بر دوست با امیدے
نا امید از درم مگردان باز

ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز
در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم بر رخسار دو صد شمع بر افروز
هر دم ز شکر خنده بلای دگر انگیز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
در لعل شکر باره می و نقل فرو ریز

آن

آن دل که به رخسار تو در دیده نظر کرد — او را ز سر زلف نگونسار در آویز
وآن جان که بدام سر زلف تو در افتاد — صیدش کن و بسیار بدان غمزهٔ خونریز
ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه — بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست — از خانه برون آ و بشان شور و شبخیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند — کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گمگشته عراقی
خاک در میخانه بغربال همی بیز

کار ما بنگر چه خام افتاد باز — کار ما بیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان — دشمن بدگو کدام افتاد باز
من همی دانم که گفت و گوی ما — در میان خاص و عام افتاد باز
عاقلان دیوانه نامم کرده‌اند — بر من آخر این چه نام افتاد باز
در گلستان بیگه نشستم صبحدم — بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم — مرغ صحرائی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می — در سر سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعه از جام او — در دلم مهر مدام افتاد باز
روز بخت من شب تاریک شد — صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت که بودی رام من — آن شد اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید — زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا — با طرب بشکست و جام افتاد باز

من چو از تاب جمالش سوختم
بین عراقی از چه خام افتاد باز

ای مطرب درد پرده بنواز — جان از سر درد پرده آواز
تا سوخته دل دمی بنالد — تا شیفته شود سرانداز

همین پرده بدر رو خوش بمی سوز — کان یار نشد هنوز دمساز

دلدار نساخت چون بسوزم — با سوزم بساز و بنواز

یک جرعه ز جام عشق در ده — تا بو که رها شوم ز خود باز

در سوختنم چه نیست راحت — باری تو ام بساز و بنواز

ماتم زده ام چه شد اگرچه — محنت زده ام چه میکنم باز

گر یار نساخت ای عراقی
خیز از سر سوز نوحه آغاز

ای جمال تو ای جهان افروز — چشم عشاق تیره بیند روز

دل بایوان عشق بار نیافت — تا کسی از خود نگردد بروز

در بیابان عشق بی سر و پا — خانه پرورده را چه پروا هنوز

چه بلا بود کان بمن برسید — زین دل جان گداز درد اندوز

عشق میگو بیا که ای طالب — چاک زن طیلسان و خرقه بسوز

دیگر از فهم خویش قصه مخوان — قصه خواهی بیا ز ما آموز

بنشان ای عراقی آتش خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

از غم عشقت جگر خون ست باز — خود مپرس از دل که او چون ست باز

هر زمان از غمزه خونریز تو — بر دل من صد شبیخون ست باز

تا سر زلف ترا دل جای ساخت — از سرای عقل بیرون ست باز

حال دل بود ای پریشان بیش ازین — نی چنین درهم که اکنون ست باز

از فراق تو برای درد دل — صد بلا و غصه معجون ست باز

تا جگر خون کردی ای جان از تطاول — روز و شب دل نی جگر خون ست باز

از برای دل بیارای دیده خون — زانکه حال او دگرگون ست باز

گرچه میکاهد غم تو جان من — لیک مهرت هر دم افزون ست باز

من چه شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی از چه خونست باز

بچشم ناز بروزی سر زلف شنگ رنگش
نه بهم زدست این بار اگر آوردم بچنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم
بر او اگر نترسم ز دو چشم شوخ و شنگش
چه نبات میگداز دم همه شب بر آب دیده
با امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بره غم ز چشم مستش نظری بوام گیرم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چه کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
چکنم که جان نبازم سپر از پی خدنگش
ز لبش عتاب یارب چه خوشست صلح او خود
بنگار چگونه باشد که چنین خوشست جنگش

دلم آینه ست و در وی رخ او بسی نماید
نفسی بزن عراقی مگذر ز نام و ننگش

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
شراب و نقل فرو ریخت هم بمستانش
بیا که بزم طرب ساخت خود از عشق نهاد
برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر ازان
خرابی که کند باز چشم فتانش
بیک کرشمه چنانست که دو جهان مرا
که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا بزمی
که غمزه خوش ساقی بود خمستانش
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو
گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
ز عکس ساغر آن پرتوست این که تو باز
همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی
بخود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی
ازان شراب که در داد لعل خندانش
بخود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی که بود همنشین و هم خوانش
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
کمال او که بمن ظاهرست برهانش
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند
برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه کرد بمن دید صورت خود را
شد آشکار ز آئینه راز پنهانش

عجب چرا بعراقی سپرد امانت را — نبود در همه عالم کسی نگهبانش

نگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت که دید نادانش

تماشا میکند هر دم دلم در باغ رخسارش — بکام دل همی نوشد می لعل شکربارش
دلی دارم مسلمانان چو زلف یار هرجائی — همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دلم هر لحظه در باغ جمال او — گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش
گهی در باغ رخ غلطان چو زلف بیقرار او — گه از جام لبش سرخوش گه همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشای تواند بود در عالم — که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم — که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
ز صحن خلد برین بهتر بهار و باغ و گلزارش

در بزم قلندران قلاش — بنشین و شراب نوش خوش باش
تا ذوق خمار در نیابی — باشد که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی — رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین — سر دو جهان بی کم و کاش
در خود نظری کن به ساقی — سرمست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هر چه بینی — از لوح ضمیر پاک بتراش

باشد که ببینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

کردم گذری بمیکده دوش — سبحه بکف و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات — سرمست ز جام عشق و بیهوش
گفت از سر وقت خویش با من — اینجا نخرند زرق مفروش
سبحه بده و پیاله بستان — خرقه بنه و پلاس درپوش

در صومعه بسیده چه باشی / در میکده رو شراب می‌نوش
گر یاد کنی جمال ساقی / جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش ببینی از جام / بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی اینچنین کام / در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری / گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد / دُردی دهدت مخواه سرجوش
تو کار به بد گذار و خوش باش / گر زهر دهد ترا بکن نوش

چون راست نگفته‌ای عراقی
این کار بگفت به که گویی خاموش

باز غم بگرفت دامانم دریغ / صبر برآورد از گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم / نیست جز غصه گوارانم دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل / صاعقه افتاد در جانم دریغ
مبتلا گشتم بدردی باز نو / کس نداند کرد درمانم دریغ
در چنین جان کندنی افتاده‌ام / چاره جز مُردن نمیدانم دریغ
الغیاث ای دوستان چیزی کنید / کز فراق یار درمانم دریغ
جور دلدار و جفای روزگار / میکشد هر یک گریبانم دریغ
گرچه خندم گاه گاهی شمع وار / در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز / در شب تاریک هجرانم دریغ
کار من ناید چرا هم تا بود / در هم این حال پریشانم دریغ
نیست امید بهی ای بخت من / تا کی از دست تو درمانم دریغ

لاجرم خون خورد عراقی دمبدم
چون نکردی هیچ درمانم دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق / حبذا ذکر دوست با عشاق

حبذا آن زمان که پرده عشق … بجهد از سر کنند با عشاق
نشمرند از وفا طمع هرگز … نه گریزند از جفا عشاق
خوش بلائیست عشق زان ننهند … دل و جان اندرین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند … فور دادند از آن ضیا عشاق
ذره وار اندرین قدح جانها … چون سکندر ازان هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود … دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی چو توکسی داند
آنچنین درد را دوا عشاق

دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاک … ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک
بسوی آنکه در آتش قدم نهی رو نهی … هزار سال در آتش قدم زند بیباک
گرت در آتش باید گذار رو به بهشت … دگر چه شد زگفت زهر کی خورد تریاک
مرا که نیست ازان آتشم بجز دودی … فرو گرفت زمینم ز خس و خاشاک
کجاست آتش شوقت که در دل افروزد … که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک … زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
بمن نگر که بمن ظاهرست مهر رخت … شعار خود ننماید اگر نباشد خاک
دل من آینه برست پاک پیدا اوش … که روی پاک نماید اگر نباشد خاک
لب تو بر لب من خوش بیار بوسه بی چ … چو جان من بلب آمد کجا بهم تریاک
به تیغ غمزه مرا میزنی دمی تیمی … که هیچ تو آید تیغی که میزنی بی باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی … دگر نه سوی کسی کی کند نظر عاشاک
مرا به پیرهن هستی خود جدا راتی … ز مهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
اگر نبود که چو من لباس هستی تو … نزیبا زتو کردی گریبان چاک

بده ز دست بیکبارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک — درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم — ولی نگاه نداری یکی دل غمناک
کدام دل که بخون در نمیکشد دامن — کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک
کنون اگر نرسی کی رسی بفریادم — هر آنکه جان بلب آمد کجا رسد تریاک
منم گر آینهٔ تو چرا نمی تابد — در روی تو همانا که نیست آینه پاک
چو آفتاب بهر ذره می نمائی رخ — ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک
هزار دل کنی از غم خراب و نشناسی — هزار جان بلب آری ز کس نداری باک
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست — کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک
دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت — در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک
کنون که جان بلب آمد مسیح در کارم — مکن که کار [illegible] بیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طره ات طرار — نه هیچ راه زنی همچو غمزه ات چالاک
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم — بغمزه تیز بکشی هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن به بند بر فتراک

تنگ آمده‌ام از وجود خود تنگ — ای مرگ بسوی من کن آهنگ
بازم چه ازین غم فراوان — فریادم رس ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یابم — تا کی بامید بوی یا رنگ
کی بود که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و ز ننگ
افتاده‌ام در خلاب محنت — افتان خیزان چو لاشه لنگ
گر بر در دوست راه جویم — یک گام شود هزار فرسنگ
در جانب خود کنم نگاهی — در دیدهٔ من فتند دو صد سنگ

در هیچ بسوی گل بهم دست
آید همه زخم خار در چنگ

هر دو بدر ده راستی روم راست
چون درنگرم شود دو صد خنگ

دارم گلها دلی نه از دوست
از دشمن پر فسوس و نیرنگ

با دوست مرا همیشه صلح است
با خود بود از بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقی ست
کو برتن خود نگشت سرهنگ

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل

هم بجشن خود بیاراید بهشت آباد جان
هم برای تو بیاراید نگارستان دل

در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل

جسم چه بود پردهٔ پر نقش بر درگاه جان
تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل

مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد
تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل

حسن بی پایان دل اندر جهان ظاهر شود
هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل

خضر جان باشد گرو سربستان دل گرد همی
تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل

سر برآرد از جیب رحمت تا ببینی آشکار
خرقهٔ نه توی عالم گوئیا از دامان دل

ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین
تا ترا روشن شود کز غیب چار ارکان دل

طاق محراب خم ابروی جانان من است
قبلهٔ جان من آمد زین سبب ایوان دل

تا به رنگ خود برآید هر که باید در جهان
شعلهٔ هر دم برافروزد رخ تابان دل

چون نگار من بهر رنگی برآید در زمان
لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم است
کی پدید آید نمی از بحر بی پایان دل

از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود
کان بهشت آراستند یعنی سرابستان دل

بر بساط دل بساط عشق گستردند لیک
در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل

حیف بنمود در جهان عراقی چنین آراسته
در انگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنکه

هر گمانی کان بیندیشد بود نقصان دل

ای دیده بدار ماتم دل	کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار	این خسته جگر چو مرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار	در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد	وان یار نشد هنوز واصل
عمری نه طلبید بر در یار	جز خون جگر دگر چه حاصل
بر خاک درش فتاد و جان داد	آن قطرهٔ خون که خوانیش دل
ای کاش که بود ما نبودی	کز بودن ماست کار باطل
ای یار مبر ز من بیکبار	پیوند ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم	دریاب مگر فتم به ساحل

مگذار که همچنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

ببند ای دل بجز در یار خود دل	امید از هر چه جز یارست بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند	ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی	کزین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرائی	که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار یکی	نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناکست و تاریک	که کاری سخت دشوارست و مشکل
ز شوق او طپان میباش پیوست	میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی بینی چو روی دوست باری	حجابی پیش روی خود فرو هل
چو روی حق نبینی دیده بردوز	نشاید دیده باری روی باطل
قدم هم ببند رخت خود ازینجا	که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی

نا سفته تا درینجا پای در گل

ما اندُه تو بناز داریم
دست از تو چگونه باز داریم

شادان بغمت چرا نباشیم
کز سوز غم تو ساز داریم

با سوز تو هر چه نه سازیم
چون لطف تو چاره ساز داریم

تیمار تو گر چه جان بکاهد
در جانش چو جان نیاز داریم

سر در قدمت نهیم روزی
چون همت سرفراز داریم

جان بارهٔ ما عجب نباشد
زیرا دل عشقباز داریم

دریاب که ز آتش فراقت
اندیشهٔ جان گداز داریم

گر جان برود چه باک ما را
چون روی تو دلنواز داریم

تا که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم باز داریم

گر چه ز جهان جوی نداریم
هم سر بجهان فرو نیاریم

زانجا که جناب همت ماست
عالم همه حبه شماریم

خود با دو جهان چه کار ما را
ما شیفتهٔ یکی نگاریم

کی صید جهان شویم چون ما
در بند کمند زلف یاریم

بر دل همه عمر او نویسیم
بر جان همه نقش او نگاریم

این خود همه هست و بر در او
از خاک تر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار
با آنکه ز عشق چاره داریم

رویش بکدام چشم بینیم
وصلش بچه روی چشم داریم

ما در خور تو نه ایم لیکن
با این همه هم امیدواریم

ای دوست گناه ما همین است
کز دیده و جانت دوستداریم

بهر بوسی نظارهٔ جمالت
دیریست که ما در انتظاریم

باری به نظاره برون آی
بنگر که چگونه جان سپاریم

گر ز شمعت چراغی افروزیم / خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت درد آن بعشق رسد / آتشی کز درون برافروزیم
آفتاب جمال برما تاب / زانکه بی رخت سیه روزیم
تا به بینیم روی خوبت را / از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان کو دل براندازیم / بهر عشقت چه مایه اندوزیم
همچو طفلان بمکتب جنت / ابجد عشق را بیاموزیم

در غم عشق اگر رود سر ما
ای عراقی بروکه به روزیم

شهریست بزرگ ما در اوییم / آبیست حیات ما در اوییم
بوی لب شام ما رسیدست / ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه مدان تو خود چه ما را / ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات ما بخوردیم / در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم / نشناخت کسی که در چه خوییم

میگفت عراقی از سر سوز
ما نیز برای گفت و گوییم

ناخورده شراب بیخبروشیم / بنگر چه کنیم اگر بنوشیم
از بیخبری خبر نداریم / پس بیهده ما چه بیخبروشیم
تا چند نهیم دیگ سودا / وز خامی خویش چند جوشیم
دل مرده برون کشیم خرقه / در باتن دل پلاس پوشیم
این زهد مزوری که ما راست / کس می نخرد چه میفروشیم
با آنکه بما نمی شود راست / این کار ولیک هم بکوشیم

باشد که ز جام وصل جانان — یک جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم ای عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

ما دگر باره توبه بشکستیم — وز غم نام و ننگ وارستیم
در خرابات با می و معشوق — نفسی شادمانه بنشستیم
خرقه صوفیانه بدریدیم — دل بدیر عاشقانه دربستیم
از می لعل یار مست شدیم — وز دو جرعه خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم — کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب ذره وار برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم — تا بدان آفتاب پیوستیم
این همه هست خود نمیدانیم — کین نفس نیستیم یا هستیم

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

تا کی همه مدح خویش گوییم — تا چند مراد خویش جوییم
بر خیره قصیده چند خوانیم — بیهوده فسانه چند گوییم
ای دیده بیا که خوش بگرییم — ای بخت بیا که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد — آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش — گرد سر کوی او بپوییم
دانم که براندازد او خود — گر باغ رخش گلی بجوییم
به زانکه نبود کز آب دیده — خنجر بهم و گلیم خود بشوییم

گردیست براه در عراقی
آن گرد ز راه خود بروبیم

ای دوست بیا که ما فداییم — بیگانه مشو که آشناییم

رخ باز نمای تا ببینیم / در باز گشای تا درآییم
هر چند نه ایم در خور تو / لیکن چه کنیم مبتلاییم
چون بی تو نه ایم زنده یکدم / پیوسته چرا ز تو جداییم
چون حسن و جمال تو بدیدیم / بر موی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت / در حسرت او بمرد ماییم
ماییم کنون و نیم جانی / بپذیر ز ما که بینواییم
تا دور شدیم از بر تو / دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق دوری تو ما را / هر چند که ما ترا نشاییم
آنچه از تو سزد بجای ما کن / نی آنچه که ما ورا سزاییم
هم زان توایم هر چه هستیم / گر محتشمیم گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی / هر دم غزلی دگر سراییم

افسوس که باز از در تو دور بماندیم / هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگربار بکام دل دشمن / تا از پی اندیشه چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم از آن زار بگرییم / بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم / اکنون همه بی روی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما / از شمع رخت با همه بی نور بماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت / مانند عراقی همه مخمور بماندیم

بیا ای دیده تا یکدم بگرییم / بهم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم / زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم / گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد بر تن خویش بگرییم / چو عیسی رفت بر مریم بگرییم

چو کار از دست شد هم گریه‌ای بیا — ندارد هیچ سودی هم بگرییم
خوشا آن دم که با یار بود — کنون در حسرت آن دم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش — ولی بر یاد آن همدم بگرییم
تن بیمار درهم شد ز غم — بر آن بیچاره درهم بگرییم
ز غم هر چون دو دم تا هست باقی — بیا کاین هر دو دم با هم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
بر آن مسکین در این ماتم بگرییم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم — هیچ باشد که دگر بار ترا تنها بینیم
دل دهیم از سر زلف تو چه بویی یابیم — جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم
رخ خوب تو که هر دم دگران می‌بینند — چه شود گر بگذاری که دمی ما بینیم
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده‌ایم — از فراق تو بگو چند بلاها بینیم
خود ز زنگار غمت آینهٔ دل فسود — نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد اوج دل ما تا بدرت آمده‌ایم — کی بود کان دل گم گشتهٔ خود را بینیم
گر بیابیم دلی بر سر کویت یابیم — ور نه بینیم رخت در دل شیدا بینیم
روی بنمای که امروز ببینیم رخت — که بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم

روی زیبای تو دیدیم بکام دل خویش
تا عراقی نمیرد نه هما تا بینیم

خیز تا عاشقان نفسی شور و شر کنیم — وز یاد روی جانان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم — وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
نعره ز جور عشق برآریم روز و شب — نعره زنیم و ناله همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خون غم بود — تا کی ز جور شام ز خون جگر کنیم
آهی برآوریم سحرگه ز سوز دل — وین بخت خفته را همی از خواب بر کنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم — نعره زنان به پیش سرایش گذر کنیم

باشد که یک نفس نظری سوی ما کند | ور زو به دیده آن زمان به رخ او نظر کنیم

آن لحظه از عراقی شاید که وارهیم
گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

خیز تا قصد کوی یار کنیم | در غمش ناله‌های زار کنیم
روی بر خاک کوی او بنهیم | گذری بر در نگار کنیم
به زبانی که بیدلان گویند | رمزکی چند آشکار کنیم
هجر او را که جان ما خون کرد | بکف وصل دربیار کنیم
حاش لله که زو کنیم گله | گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او سازیم | ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا بر بساط وصل نهیم | دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد | ما شکرانه جان نثار کنیم
پیش رویش چو پرده برگیرد | گر نمیریم پس چه کار کنیم

از عراقی چو رو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم | لاجرم در رابطهٔ هجران تو بگداختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم | سوز دل را هم ز خوناب دیده بساختیم
بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت | جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع دردمندان حاضر آ تا بنگری | بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جستجویت دست و پایی می‌زدیم | عمر با افسوس بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین پابندیم اندر ششدرهٔ هجرت که ما | بر بساط راستی نرد وفا کم باختیم

با غم هجرت چه خوش بودیم آخر چو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت در ساختیم

ما باز ره خانهٔ خمار گرفتیم | ترک ورع و زهد به یکبار گرفتیم

سجاده و تسبیح بیک سوی نهادیم / بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم

کارم همه با جام می و شاهد و شمعست / ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتیم

شمعم رخ یارست و شرابم لب دلدار / پیمانه همان لب که بهنجار گرفتیم

چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم / وین فایده زان نرگس بیمار گرفتیم

پیوسته چنین بیخود و مست و خرابیم / تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتیم

شیرین لب ساقی چو می نقل فرو ریخت / بس کام کز آن لعل شکربار گرفتیم

چون مست شدم خواستم از پای درآید / حالی سر زلف بت عیار گرفتیم

آویختم اندر سر آن زلف پریشان / این شیفتگی بین که دم مار گرفتیم

گفتی که مگو درازی سر زلف بتان گیر / چندین چه نصیحت کنی انکار گرفتیم

با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر / ما با می و معشوق ره نار گرفتیم

دی نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم / آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم

المنت لله که میان گل و گلزار / دلدار در آغوش دگر بار گرفتیم

بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب / چون ما بدو انگشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار / هم باز بدست خوش دلدار گرفتیم

آن بخت کو که بر در تو بار بگذرم / وان دولت از کجا که تو باز آئی از درم

میخواستم که با تو برآرم دمی بکام / بگذاشت روزگار که گردد میسرم

از عمر من کنون چو نمانده است جز دمی / باری بیا که با تو دمی خوش برآورم

جانان روا مدار که با دیده پرآب / نایافته مراد ز کوی تو بگذرم

زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای / از دست جور تو نه همانا که جان برم

دست غم تو بین که مرا پایمال کرد / بگذار تا بجور که نهند پای بر سرم

با وصل هم مگو که عراقی از آن ماست / از وصل تو که یاد کند بار دیگرم

هر زمان جوری ز خوبان میکشم
هر نفس دردی ز دوران میکشم

خون دل هر دم دگرگون میخورم
جام غم هر شب دگرسان میکشم

بار دست غم گریبانم گرفت
گرچه بر افلاک دامان میکشم

جور دلدار و جفای روزگار
گرچه دشوار است آسان میکشم

از پی عشق پری رخساره
زحمتی هر دم ز دیوان میکشم

جور بین کز دست دونان هر دم
ساغر زهر هجران میکشم

چون ننالم از جفای ناکسان
کاین همه بیداد از ایشان میکشم

تا نباید دیدنم روی رقیب
هر نفس سر در گریبان میکشم

با خیال دوست همدم باشیم
وز لب او آب حیوان میکشم

تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب
مهر او در رشته جان میکشم

نازنینا ناز کن بر جان من
ناز تو چندانکه بتوان میکشم

از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
این همه محنت پی آن میکشم

دلبری یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
همه هستی توئی فی الجمله این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم

چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت که جان شایان نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه میخواهد ازین مسکین سرگردان نمیدانم

بامید وصال تو دل خود شاد میدارم
جز این درد دل خود را که درمان نمی‌یابم

عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو همه جائی
نمیدانم چه می‌بینم من نادان نمیدانم

همیدانم که روز و شب همه روشن بروی تست
ولیکن آفتابی یا مه تابان نمیدانم

چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارائی
چرائی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم

بزندان دو عالم در عراقی پای بندم شد

رها خواهم شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

با من دلشده گر یار نسازد چکنم — دل غمگین مرا گر ننوازد چکنم
بر من آنست که با فرقت او می‌سازم — وصلش ار با من مسکین نسازد چکنم
جانم از آتش غم سوخت نگوئید آخر — تا غمش یک نفسم جان نگدازد چکنم
خبر گفتم که سر اندر ره عشقش بازم — با من آن یار اگر عشق نبازد چکنم
یاد نآورد ز من هیچ و نپرسید مرا — باز یکبار گهیم پشت نبازد چکنم
چند گویند مرا صبر کن از تشنه غمم — بر من از گوشه ناگاه نبازد چکنم
من بدان فتنه گرم گرچه ازو کشته شوم — گر عراقی بچنین فتنه بنازد چکنم

نیست کاری با غم و اندیشم — صنع پروردگار می‌بینم
صبر تو حالیست دل اندیشم — نیست پروای عقل و دینم
سخنی گر ز تو بشنود گوشم — خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بردارم — خود که بینم که به ز تو بگزینم
کرمی کن گرم بخواهی کشت — هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی گر عاجزی گفت — خرده گیری مکن که مسکینم

از دل و جان عاشق زار توام — کشته انده و تیمار توام
آشتی کن با من آزرده یار — من نه مرد جنگ آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر — عفو کن بر من که من خود گرفتار توام
شاید ار یک دم غم کار خوری — خود که من بیچاره غمخوار توام
حال من می‌بین که گاهی لطف — چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو — روز و شب جویای دیدار توام

بر در یار من سحر مست و خراب میروم
جام طرب کشیده ام زان بشتاب میروم

ساغری از می لبش دوش سوال کرده ام
در وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم

بر سر خوان درد او دردسی کشیده ام
تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب میروم

جذبهٔ حسن او کشش می کشدم بسوی خود
از پی آن کشش دگر همچو رباب میروم

برقع تن ز شوق او پیش رخش کشادمی
لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم

در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان
خاک ره ام روا ست گر بر سر آب میروم

شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش
در هوس خیال او باز بخواب میروم

شاید اگر هوای او میکشدم که در رهش
بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم

بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم
گر تو خطا گمان بری از ره صواب میروم

نیست مرا ز خود خبر بیش ازین که در جهان
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

چه خوش بودی دریغا روزگارم
اگر با من خوشستی غمگسارم

بآب دیده دست خود بشویم
کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا به ز تو نگزینم کسی را
توئی از جمله خوبان اختیارم

مرا جانی و میدارم ترا دوست
عجب نبود که جان را دوست دارم

مرا تا کار با زلف تو افتاد
پریشان تر ز زلفت هست کارم

مرا کار آنکه با زلف تو باشد
ببین چون باشد آرام و قرارم

بسوی آنکه دامان تو گیرم
نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم بدامان تو یک شب
مگر روزی سر از جیبت بر آرم

عراقی دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

هیهات کزین دیار رفتم
ناکرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان
اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک در تو بوسه دادم
با دیدهٔ اشکبار رفتم

بگذاشتم ای عزیز چون جان
دل نزد تو یادگار رفتم

زنهار دل مرا نگهدار
چون من ز میان کار رفتم

بر بوی باضطرارم امیدت
بی مونس و غمگسار رفتم

از خلق کریم تو ندیدم
یک عهد چه استوار رفتم

چون از لب تو نیافتم کام
ناکام بهر دیار رفتم

نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فگار رفتم

شکرانه بده که از در تو
چون محنت روزگار رفتم

غمخواره و مونسم تو بودی
زانجا نه باختیار رفتم

تو خرم و شاد و کامران باش
کز مهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

باز در دام بلا افتاده ام
باز در چنگ عنا افتاده ام

این همه غم زان سوی من رخ نهاد
کز رخ دلبر جدا افتاده ام

دست من بگرفت روزی کرم
تا ز دست او ز پا افتاده ام

ننگ میدارد ز درویشی من
چون کنم چون بینوا افتاده ام

هم نخیزم تو مپندار از درگاه تو
گرچه درویش و گدا افتاده ام

هان عراقی غم مخور کز مهر تو
بر در لطفت گدا افتاده ام

در آشنائی زدم هر چند آنکه خوش بدر رفتم چندم
ندارم بیش ازین گریان بیا کت آرزومندم

بیا بنشین دمی خندان ببینم تا من حیران
تو برمی فشانم جان بر روی تو می خندم

چو با خود خوش نباشم بیا تا با تو خوش باشم
چو بهر از خویش ببریدم بیا تا با تو پیوندم

نیائی نزد مهجوری نپرسی حال رنجوری
بیا زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم

بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم — بیا کز آرزوی تو همی صد بار جان کندم

مرا خوش دار چون خود را بفتراک تو بربستم — میازار از من بیدل که در پایت سر افگندم

ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم — ز وصل جانفزای تو به یک دیدار خرسندم

وصالت ای جان خوشتر نبینم عاقبت روزی — ولیک ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم

وطن گاه دل خود را بجز کوی تو نگزینم — تماشاگاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی — جمال خوب خود بنما کشادی ده ازین بندم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم — دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم — ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز روی لطف بنما رو که دردی را که من دارم — بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بیا کز خود همی بینم که دور از روی خوب تو — بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بگیر ای دوست دستم کین در گردابی افتادم — که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز راه لطف و دلداری بیا سامان کارم کن — که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم — چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

من که بی تو لحظه زار میگریم — از غم روزگار میگریم

از غم تنگساری نالم — وز فراق نگار میگریم

دلبری بود در کنار مرا — کرد از من کنار میگریم

دوش با شمع گفتم از سوز — که من از عشق یار میگریم

ماتم بخت خویش میدارم — زو شدم دور و زار میگریم

با چنین خنده گریه تو چیست — کز تو بس دلفگار میگریم

دوشم گفت دلبری شیرین — زان چنین سوگوار میگریم

زان عراقی حدیث او بشنید

زارتر من ز زار میگریم

گرچه دل ویران شده از خاک درت نگریزیم
جز تو فریادرسی کو که در او آویزیم

گذری کن که مگر با تو نشینیم دمی
نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم

مشت خاکیم چو گرد آغشته همه
از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم

تا دل گم شده را بسر کویت یابیم
همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم

نیک و بد زان توام باد گره پنهان مگذار
با تو آمیخته ام با دگری نامیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

جانان نظری که ناتوانم
بنگر که بلب رسید جانم

من خسته که روی تو نبینم
بشتاب که سخت ناتوانم

دریاب که نیک دردمندم
آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که نمردی از غم ما
تعجیل مکن که اندرانم

اینک بدر تو آمدم باز
تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که همچنانی
از خاک درت تو باز مانم

مردن به از آنکه زیست باید
بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانی
خاک از پی بی تو باز مانم

از راحت این جهان بیزارم
جز درد دلی که زو بجانم

تنها دو دم پای بر سر جان
زین کشمکش غم جهانم

کاری است فتاده سخت مشکل
بیرون شده کار می ندانم

دیوانه شدم که از عراقی
خود را بچه حیله وارهانم

کجایی ای گل جانم که از غم تو بجانم
بیا که بی رخ خوب تو بیش ازین نتوانم

بیا ببین نه همانا که زنده خواهم ماند / تو خود بگو که بی تو چگونه زنده بمانم
چگونه باشد در دام دربانده صیاد / ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم
ببرد آب دل اندر میان گنج غم افگند / ببرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم
بلا به گفت دل من خیال روی ترا دیش / که پای پیشترک نه ز دست غم برهانم
زگوشه غم تو گفت میخورم غم کارت / ز جای بی ستمت گفت غم مخور که درآنم

درین غمم که عراقی چگونه خواهد بود
بدیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم / نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
چه گنه کرده دلم کز در تو دور افتاد / من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرم من اینست که من دوستیت میدارم / از پی دوستی تو به بلا افتادم
حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر / من بیچاره بعشق تو چرا افتادم
تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد و چه شد / چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم
پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر / که بشد کار من از دست ز پا افتادم

چند نالم ز عراقی چه کند بیچاره
که درین واقعه بد ز قضا افتادم

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم / در آرزوی روی تو در آنگاه ببینم
دریاب که از عمر دمی بیش نماندست / بشتاب که اندر نفس باز پسینم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد / هیهات که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوسی آنکه ببینم رخ خوبت / پس جان بدهم نیست تمنا بجز اینم
آن رفت دریغا که مرا این دلی بود / از دولت عشق تو نه آن ماند نه اینم

از مهر عراقی بدرت آمده ام باز / فرمای عراقی برو هم بنشینم

آنکس [illegible] / ام [illegible] ملالت لعام
از صفای می و لطافت جام / در هم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست نیست گویی می — یا مدامست نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت بر داشت از میانه ظلام
چون شب و روز در هم آمیزند — رنگ و بوی سحر دهد بشام
جام را رنگ و بوی سید اند — باز ساقی دمی دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون — از چه افتاد بر بوی این همه نام
از دو رنگی ماست این همه رنگ — ورنه یکرنگ بیش نیست مدام
عالم از بوی باده مست شدند — خاص خود مست یافتند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کنند — خاصگان را چه کار با پیغام
باده نوشان که کار آب کنند — خاک را نیز میکنند مشام
جرعه کانرا ز خاک نیست دریغ — بر چه من خاکیی چرا ست حرام
ساقی ار صاف نیست دردی ده — باش کو هرچه هست پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس — ناقصی را بنیم جرعه تمام
سر آن جام و باده کشف کنم — زینت تا غلط ره اوهام
باز گویم که آن چه رنگ و چه بوست — می کدامست جام و باده کدام

عین وحدت ز رنگ و بوی صفات
می تجلی ذات و جام کلام

تا کی از دست تو خونابه خورم — مکن ای دوست که خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم دور از تو — دمبدم از غم تو زارترم
نه همانا که درین واقعه من — چون سگان بر سر کویت گذرم
آمدم بر درت از دوستیت — دشمن آسا مکن از در بدرم
دمبدم گرد درت خواهم گشت — تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون که منم — کی توانم که بروبت نگرم
یا من از خاک درت دور شدم — تا مرا آخر که بپرسی خبرم

کرمت نیز نگفت از سر لطف ... که غم کار عراقی بخورم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم ... باری بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم روا ندارم گاهی برای جانی ... بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت ... بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم
دارم بسی شکایت چون نشنوی چگویم ... از دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم
زانگه که دور ماندم از درگهت نگفتی ... کآخر شکسته‌ای بد روزی بر آستانم
یکدم نگفتی آخر کان خسته را بپرسم ... در محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی ... تا بوی جانفزایت زنده کند روانم
اکنون مرو نگارا گر حال من بپرسی ... یادم کنی که اینم دور از تو ناتوانم

باری عراقی اینم بی تو خوش است درهم
جان بر دلش دگر دم تا چون شود ندانم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم ... باری بیا که جانم در پای تو فشانم
گیرم که من نگویم لطف تو خود بگوید ... کاین خسته چند نالد هر شب بر آستانم
ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی ... وین عمر رفته باز آی تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی مسکین من نگاهی ... آخر چه چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند ... کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه ترکه دایم تو با منی و من باز ... چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دیده تشنه را غرقه در آب حیوان ... جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم

خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم

امروز من که بیدل بی یار مانده‌ام ... در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام
در صومعه چو مرد مناجات نیستم ... در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام
با اهل میکده چو باقرار نادمم ... با اهل صومعه چه بانکار مانده‌ام

در کعبه چو نگذاشت مرا حاجب لاجرم — قلاش وار بر در خمار مانده ام
ساقی بیا و زود ز درد تو یکزمان — بازم رهان که با غم و تیمار مانده ام
در کار من نگر که غم کارم بخور که من — از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت
در کار او ببین که چه دشوار مانده ام

کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم — بیا در من خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کوی تو دلم را هیچ اگر بینی — ز من یکدم بیاد آور شبت خوش باد من رفتم
ز من چون این همه بگسستی خوشی در خانه بنشستی — مرا بگذاشتی بر در شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری — مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد من رفتم
مرا چون روزگار من ز وصل تو جدا افکند — بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد من رفتم
بماندم مبتلا حیران میان خاک و خون غلطان — ز لبت شکر و دیده تر شبت خوش باد من رفتم
منم امروز بیچاره ز خان و مان آواره — نه دل بر دست نه دلبر شبت خوش باد من رفتم
مرا گویی که ای عاشق نه وصل مرا لایق — ترا چون نیستم در خور شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که ناگاهی ببینم در غم عشقت — نکردی گفت من باور شبت خوش باد من رفتم

عراقی می‌سپارد جان همی گوید ز درد دل
کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم

یاران همه رسیده که من زار مانده ام — در دست هجر یار گرفتار مانده ام
یاری همی رسید که در راه دور گشته ام — رحمی کنید که ز غم او زار مانده ام
یاران ما ز بادیه آسان گذشته اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده ام
در ره چه مانده ام اگر آن یار چاره ساز — با او بگفتی که من ای یار مانده ام
دستم بگیر که بخت نگشاده ام ز پای — کارم کنون بساز که مهجور وار مانده ام
وقت است اگر به وصل همی دستگیری‌ام — کاندر چه فراق نگونسار مانده ام
گر در خور وصال نیم هم نه در خورست — از دست خویشتن که دل افگار مانده ام

در دست چو میدید دل بیمار شفا — من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار به پرسشش از تو نیابی بدردکه — تا باز پرسیدم که جگرخوار مانده‌ام

ما ناکه بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

ساقی چو نبیدی شرابم — خوننابه بده بجای آبم
خون شد جگرم شراب در ده — تا کی دهی از جگر کبابم
دردی غمم بده که من خود — از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز — تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی — دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام کرم کن — یاد آر که جرعهٔ شرابم

می ده که ز زحمت عراقی
یکباره مگر خلاص یابم

ز غم زار و حزینم با که گویم — ز غصه خسته بیمارم با که گویم
ز هجر یار گر یابم نه دانم — کز دامان که گیرم با که گویم
ز جور وی در فغانم چند نالم — گذشت از حد نفیرم با که گویم
مرا از خود جدا دارد نگاری — گسسته از وی امیدم با که گویم
ببوی وصل او عمرم بپیمود — فراقش کرد پیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش — بسوزد در ضمیرم با که گویم
مرا خلقان تو نگسسته شمارند — من مسکین فقیرم با که گویم
چنان سوزد مرا تاب غم او — که گویی در سعیرم با که گویم
بران غم کز فراقش بر من آید — بدیده می پذیرم با که گویم

بهر یادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم با که گویم

ز درد دل تنگی بجانم با که گویم
ز غصه ناتوانم با که گویم

ز تنهائی بلب آمد چند نالم
ز بی یاری بجانم با که گویم

بحال من در این ندارم غمگساری
غمی دارم ندانم با که گویم

ز غصه صد هزاران قصه دارم
ولی پیش که خوانم با که گویم

چو مرغ نیم بسمل در غم یار
میان خون طپانم با که گویم

فتاده چون بود در دام صیدی
ز محنت همچنانم با که گویم

بکام دوستان بودم کنون با
بکام دشمنانم با که گویم

مرا از زندگانی نیست سودی
ز هستی در زیانم با که گویم

همه بیداد و بد بین از عراقی است
ز بود خویش در فغانم با که گویم

من آن قلاش و رند بینوایم
که در رندی مغان را پیشوایم

گدای دردنوشی می پرستم
حریف پاکباز و کم وفایم

ز بند زهد و طراری برستم
نه مرد زرق و سالوس و ریایم

ردا و طیلسان یکسو نهادم
همه زنار بستم خود قبایم

نگه کن ساکن میخانه گشتم
که همدم ساقی میخانه گردیم

کجائی ساقیا جامی بمن ده
که یکدم با حریفان خوش برآیم

مرا یاران ز غم گشته بجانم
درین محنت سرا تا زیست پایم

زبانی شادمانی خوش نبودم
از آنم کاندرین حسرت سرایم

مرا از درگه پاکان براندند
ازینسان خواری که رند و ناسزایم

بپرون کردندم از کعبه بخواری
درون بتکده کم بود جایم

درین ره خواستم زد دست و پایی
بپیدایی و پنهان دست و پایم

بماندم در بیابان تحیر
نه ره پیدا کنون نه رهنمایم

رسید از هر که بود اکنون بدیدم
فتاده در ره لطف خدایم

ز بیداد زمانه دارم هم هم
عراقی گر کند از کف رهایم

چه خوش بودی دریغا روزگارم
اگر دلبر من نظر کردی نگارم

ندیدی که فراقت چشم آغشته
نپرسیدی ز من از حال زارم

نکرد آن دوست از من یاد روزی
بکام دشمنان شد روزگارم

چرا خواهد بکام دشمنانم
چه میداند که او را دوست دارم

عزیزی بوده ام بر درگه او
عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم

فرو شد روز من بی مهر رویش
چو شب تیره است روز روزگارم

نه دلداری که باشد مونس دل
نه غمخواری که باشد غمگسارم

نمیدانم که دامان که گیرم
که تا از دست محنت سر برآرم

عراقی دامن غم گیر و خوش باش
که من با تو درین تیمار یارم

دل گم شد و از نشان نیابم
آن گم شده در جهان نیابم

زان یوسف گم شده به عالم
پیدا و نهان نشان نیابم

تا گوهر شب چراغ گم شد
ره بر در روشنان نیابم

تا بلبل خوش نوای گم شد
بوی گل و بوستان نیابم

تا آب حیات رفت بیجیم
نقش خوش جاودان نیابم

سرمایه برفت و سود هیچم
زان رفت که جز زیان نیابم

آن یوسف خویش را بجویم
چندان [illegible] نیابم

هم بر در دوست باشد آرام
از [illegible] نیابم

بر خاک درش چه نالم
بیچاره جز از فغان نیابم

چون جانش عزیز داشتم
دل کز غم او امان نیابم

تا بر من دل شده بگرید
[illegible] نیابم

تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیده خونفشان نیابم
برخوان جهان چه می نشینم — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین کان بخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که رسم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم

خواهم که کشم زجیب عراقی
افسوس که ریسمان نیابم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیده هر عاشق او بود همه لایق — و اندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دل افگاران غمخوار جگرخواران — یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم — مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس — او بود همه او بس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین — فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها صحرا و بیابانها — او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه — کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن بنیوش می روشن — می بوی گل و سوسن کانجا همه او دیدم

در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو
چون پای عراقی شد کورا همه او دیدم

ای رخ جانفزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
نازکن که میکند جان من آرزوی تو — عشوه ده که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم — محو شد و نمیشود نقش تو از خیال من
در آرزوی جمال تو نیست مرا زخود خبر — طعنه زنی که نیستی شیفته جمال من
بازنگر که میکشد بی تو مرا فراق تو — چاره من بکن مجو بی سببی زوال من

بر سر خوان وصل تو مرغ صفت بریختی | آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

آدمی بدید گشت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آدمی سدره مقام من

ماه رخان که داد عشق عارض لاله رنگشان | هان بحذر بشو از ره غمزه شوخ و شنگشان
ناله زار عاشقان اشک چو خون بیدلان | هیچ اثری کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان بنگر که چها همیکنند | ابروی چون کمانشان غمزه چون خدنگشان
از لب لعل و خال و خط دانه و دام کرده اند | تا که ببین ضعیفتر بود دل که بود بچنگشان
با چو شکر گداخته ز آب چشم عجب تر آنکه | در دل ماست چون شکر غصه چون سیه سنگشان
پیش سپهر حال من زانکه بشرح میدهد | از دل ماست مانشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ایدل ار بود روزی چند دورنگ | دولت بی ثبات شان هیچ نبود درنگشان
ایصفت مریز اشک از پی وصلشان که هجر | زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول ازین خبر
کآمد و رسید از آن عادت چون پلنگشان

در کف هجر تو افتادم تو دانی | تن بهجران تو در دادم تو دانی
الغیاث ای دوست کز دست جفا | در کف صد گونه بیدادم تو دانی
بر امید آنکه بینم روی تو | لب ببستم دیده بگشادم تو دانی
دل که از دیدار تو محروم ماند | بر در لطفت فرستادم تو دانی
سالها جستم ندیدم روی تو | از طلب اکنون بایستادم تو دانی
چون نیم نومید از امید بهی | بر در امیدت افتادم تو دانی
میکشد از تابش هجرت مرا | هیچ است ای دوست بنیادم تو دانی
گر ز نام من همی ننگ آیدت | خود به سر نامم که من یادم تو دانی
خود همیدانی که شادم زانکه هست | هم بیاید مهری بنیادم تو دانی

چند نالم چون عراقی از غمت

روز و شب در سوز و در فریادم تو دان

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان — جان امید اندر تو بست اکنون تو دان
دست و پائی میزدم تا بود جان — شد ز بیداد دل ز دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جفات — زیر پای هجر پست اکنون تو دان
رفت عمری کآمدی کاری بسن — چونکه عمرم در گذشت اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بهی — حالم از بد بدتر است اکنون تو دان
مشک از شادی ندیدم رنگ بو — خار غم در دل شکست اکنون تو دان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گر همی شد خودپرست اکنون تو دان

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان — مطلوب تن وامق و عذرا همه او دان
بینائی هر دیدهٔ بینا همه او بین — زیبائی هر چهرهٔ زیبا همه او دان
در سینهٔ هر غمزدهٔ پنهان همه او بین — در دیدهٔ هر دل شده تنها همه او دان
یاری ده محنت‌زده بشناس جز او کس — فریادرس بیکس و تنها همه او دان
هر چیز که دانی همه او دانکه همه اوست — با هیچ بدان در دو جهان با همه او دان
در هیچ پس و پیش حجب در رهست بهمی — پیش و پس و راس حجب و بالا همه او دان

در آرزوی هست بحر دوست ترا هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه او دان

بگذر ای غافل ز یاد این و آن — یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق — در حقیقت نیستی دیگر بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست — ذاکری گرچه نجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست — یا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود و ز یاد خود فانی شدی — شاهد مذکور گردی بیگمان
بگذری از ذکر اسما و صفات — چون شود مذکور جانت را عیان

عراقی

ذکر ذاتت را فرو گیرد چنانکه	تا نیاید یاد از دل
واله و مدهوش گردی از پس	در جمال لایزالی بی صفت
هر چه خواهی آن زمان یابی از او	خود کسی خود را نخواهد آن زمان
زینچنین دولت نیابی تو مگر	ترک کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا	تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان

ای عراقی یاد غیری او مکن
تا مگر یادت کند با دیگران

نگارا از سر کویت گذر کردن توان نتوان	بجز بر حسن تو در عالم نظر کردن توان نتوان
چو آمد در دل تنگم غم تو شادمان بنشست	ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود	قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان
چو با ابروی تو چشمت به پیشانی سخن گوید	از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان
چو چشم مست خونریزش ز مژگان ناوک اندازد	بجز جان پیش تیرا و سپر کردن توان نتوان
گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف [illegible]	ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان نتوان
نگوئی چشم مستت را که خون من همی ریزد	که خون بیگناهی را هدر کردن توان نتوان

بگو با غمزهٔ شوخت که سودای جانم کرد
به پیران سر عراقی را سمر کردن توان نتوان

ز دل جانا غم عشقت رها کردن توان نتوان	ز جان ای دوست مهر تو جدا کردن توان نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم	شد آمد از سر کویت رها کردن توان نتوان
مرا دردیست و درمان تو بنشست درمانش	بگو بیچاره پردردی دوا کردن توان نتوان
دریغا رفت عمر من ندیدم یک نفس رویت	کنون عمری کفایت شد قضا کردن توان نتوان
رسید از غم به لب جانم رخت بنما و جان بستان	که غم پیش رخت جان را فدا کردن توان نتوان
چگویم با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید	که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان نتوان

عراقی که بدرگاهت طفیل عاشقان آمد

در سود را بردی او فرا کردن قوان نتوان

مبتلایی بیچاره‌ام الغیاث ای دوستان — از فراقش سخت زارم الغیاث ای دوستان
نیم بسمل چون مرغ بسمل در میان خاک و خون — بنگرید در من نگارم الغیاث ای دوستان
از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد — زانکه او را دوست دارم الغیاث ای دوستان
دیده آخر که چون بودم عزیز در گوش — بنگرید اکنون چه خوارم الغیاث ای دوستان
محنتها و نامرادی میکشم از دست او — زهره نه نگاهی برآرم الغیاث ای دوستان
یاد نارد از من مسکین نپرسد حال من — همچنین یار است یارم الغیاث ای دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار نپذیرد ز من — نیم خسته یادگارم الغیاث ای دوستان
باز نپرسد از من بیچاره ماتم زده — کز فراقش سوگوارم الغیاث ای دوستان

یار من باشید کز تنگ عراقی دارم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن — جان و دل در باختن بر بوی جانان زیستن
سوختن از عشق و خوش بودن با تیمار — ساختن با درد بی بهبود و درمان زیستن
باکی از هجران جانان ناله و زاری کنم — از حیات خود ملولم خوشتر از هجران زیستن
چیست مرا از زندگانی مرگ که تا جان دهم — مرگ خوشتر با چنین یاد و هجران زیستن
ای ز جان خوشتر بیا تا پیش تو افشانم روان — نزد تو مردن به از بی تو بدرد و حیرت زیستن
بی سر کوی تو خوش نی ما را چه در وصل تو — در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن
از غم دوری چنانکه چون آنگاه دگر کی خوشتری — بیدلان را زانکه باشد بی تو با جان زیستن

ای عراقی جان بجانان ده که اینجا نیکی من
بیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

بپرس از دلم آخر چه دل که قطره خون — که نیست زار چنان شد که من نگویم چون
چنین که پیش تو در خون دل همی غلطد — چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده ای رخ زیبای دوست دشمن کام — فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد — نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت — گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
طبیب دست کشید از علاج درد دلم — چه سود درد اجل را علاج یا معجون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند — تویی که زنده کنی مرده را چه گویم چون

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این — در وصف توام حیران آخر چه کمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا — ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد — هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد — زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل — از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت شد از هجران در عهد تو از دوران — منع تو بد از احسان آخر چه نوالست این
میدان دل با تنگ قدر تو فراخ آهنگ — ای هر دو جهان تنگ آخر چه مجالست این
از عکس رخ روشن آیینه کنی گلشن — ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بنگارد نقشت بخیال آرد — کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
جان ار چه بسی کوشد در عشق تو بخروشد — کی جام لبت نوشد آخر چه محالست این
زلف تو کمند افگند وافگند دلم در بند — در سلسله کند پابند آخر چه عقالست این
آن دل که بکوی تو جسته بد ببوی تو — خون گشت ز خوی تو آخر چه ضلالست این

با جان من مسکین چه بازی کنی چندین — حال دل من می بین آخر چه حلالست این

ای یار بیا و یاری کن — رنجه شو و غمگساری کن
آخر نه سگ در تو بودم — یاد من کن و حق گذاری کن
ای نیک ز من همه بد آید — نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده — ای دوست بزرگواری کن

ای دل چو ترا فتاد این کار | رو پیش در یار زاری کن

ای بخت بهوش پیش عراقی
چون دیده تو نیز یاری کن

چه کنم که دل نشانهٔ هدف خدنگ او من | بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من
نگذارمش دل تو دانم که کشتن از غمش بنالم | بچه حیله دست شایم دل خود ز چنگ او من
چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خون کرد | پس از این اگر چه دانم که چه خسته خدنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بهم فرو برد | بچه حیله جان برآرم ز دم نهنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم | خبری ز بوی زلفش اثری ز رنگ او من
ز غمش دو دیده خون شد و ندید رنگ رویش | بچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
لب او شکر بر آمد تخم عشق او شکرگی | بچه هم ز بوی لعلش شکری ز تنگ او من

بعتاب گفت عراقی سر وصل او ندارم
همه صلح کرده‌ام من بعتاب جنگ او من

بی رخت جانا دلم غمگین مکن | رخ نگردان از من مسکین مکن
هجر در رفتت سینه‌ام خون کرده | از فراقت دیده‌ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی | خستگی در هجر من چندین مکن
هرچه میخواهی بکن بر من روا | بی نصیبم زان لب شیرین مکن
چند نالم از جفا و جور تو | بس کن و بر من جفا چندین مکن
بر من خسته که رنجور توام | گر نمی گویی دعا نفرین مکن
خواه با من لطف کن خواهی جفا | من نخواهم آن کنی و این مکن
در همه عالم مرا دین و دلیست | دل فدای تست قصد دین مکن

ای عراقی گر عتابی میکنی
از طریق مهر کن از کین مکن

ماهرویا رخ ز من پنهان مکن | چشمم از هجران خود گریان مکن

ز آرزوی روی خود زارم مدار ... وز فراق خود مرا حیران مکن

از من مسکین شبی یکبار گه ... من ندارم طاقت هجران مکن

بیکسی را بیدل و حیران مدار ... مفلسی را بی سر و سامان مکن

گر گناهی کرده ام از من بدان ... خویشتن را گر مرا تاوان مکن

هر چه آنکس در جهان با کس نکرد ... با من بیچاره هم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

تا توانی بیش درمانم مکن ... هیچ گونه چاره جانم مکن

رنج من می بینی و فریاد من رس ... درد من می بینی و درمانم مکن

چند بد دشنام و جفا نامم مبر ... چند بد گویی و شکوه در میانم مکن

گر بخواهی کشتنم از تیغ غم ... مبتلای درد هجرانم مکن

در رهت آن شهری که هیچ آن من ... خسته تیغ خویش تنها یم مکن

گر گناهی کرده ام از من عفو کن ... در خطائی رفت تا دانم مکن

با عراقی خود نگو درد فراق
لیک با من گو و درمانم مکن

چو دل ز دایره عقل و فهم شد بیرون ... بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون

کسی که خاک درت دوستر ز جان دارد ... چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون

دلم که از سر سودا چو هر چه سر شد ... چو حلقه بین که بماند بسته بر در تو کنون

دلم که حلقه بگوش در تو شد به خوشی ... که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون

چه رایگان شده آب حیات در جهت ... چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو ... سرمه چشم عاشقان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات‌بخش تو / دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان / کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار / لطف کن ار چه نیستم در خور کبریای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر / بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان‌نمای من روی طرب‌فزای تست / گر چه حقیقت تو نیست جام جهان‌نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تست / رنج نبا که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده وعده بیش کم بده / زانکه وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت / کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو / هوش روان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان / راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار / روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند / ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو
من بغمت نه فارغم شاد بدرد تو از آنکه / حیف بود بچون منی دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان بیخبر از غم و من / من شده پایمال غم از پی گوشمال تو
ناز رسد بدو بسی باز نگر که در خورست / ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو
بس که کشید ناز تو مرد عراقی از غمت / چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو

ای همه میل دل من سوی تو / قبلهٔ جانم خم ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من / برده خوابم نرگس جادوی تو
آمدم در کوی امید تو باز / تا که ببینم رخ نیکوی تو
بهر سر میدان جانبازی علم / در خم چوگان زلف گوی تو
من جگر تشنه و بر خاک درت / آب حیوان رایگان در جوی تو

ای امید من که داری کین من ║ بازگردم ناامید از کوی تو
لطف کن بست جفا از من جدا ║ من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده ام بر بوی تست ║ تا مگر یابم زمانے بوسے تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت ║ چشم امیدم بمانده سوی تو
بر من مسکین بیچاره رحم کن ║ چون فرو ماندم ز حسرت بر جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ ║ تا شده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود ║ از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نه بیند روی تو

ترک من ای من غلام روی تو ║ جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات ║ خوشتر از ماه تمام آن روی تو
خرم آن عاشق که بیند آشکار ║ بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل که یابد هر سحر ║ از گل و گلزار عالم بوی تو
حیف نبود با چنین تشنه جگر ║ وآب حیوان رایگان در جوی تو
تحفه خود خوار تو کرد آنچه که بود ║ تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
من چو سر در پای تو انداختم ║ بر سر آیم عاقبت چون سوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان ║ چون نهان شد در خم گیسوی تو

هر زمان جای دگر پی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو ║ بیمار گشته بر بستر بجوی تو
باری بپرس حال دل ناتوان من ║ باری چگونه مطلب آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید ║ بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی ║ گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

از لطف تو سبز و که کنون دستگیریش
چون باز مانده است از آن جستجوی تو

ساقی قدح می مغان کو — مطرب غزلی تر روان کو
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش و بزم جاودان کو
در صومعه چند زهد ورزیم — صحرا و گل و می مغان کو
چون بلبل بی نوا چه باشیم — بوی خوش باغ و بوستان کو
ما را چه ز باغ و بوی گلزار — بوی سر زلف دلستان کو
با دل گفتم مرا نکوئی — کان یار لطیف مهربان کو
آن جان جهان کجاست آخر — وان آرزوی همه جهان کو
گر با خبری ازو نشان جست — در بی‌خبری ازو نشان کو
دریافته ازو نشانی — خونابه چشم خونفشان کو
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو
دل گفت هر آنچه کس ندانست — از وی چه نشان دهم که آن کو
با این همه جستجو که هستم — باشد که همی شود عیان کو

خواهد که فدا کند عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

از مونس غمگسار جان کو — وان شاهد جان نفس جهان کو
حیران همه مانده ایم و واله — کان یار لطیف مهربان کو
ای دل شده دم مزن ز عشقش — گر عاشق صادقی نشان کو
دریافته ز عشق بوئی — خونابه چشم خونفشان کو
در هیچ من از فراق زاری — و سوخته جان ناتوان کو

ای دل بهنگ سو عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

ساقی قدح سے مغان کو	مطرب غزل تر روان کو
آن مونس دل کجاست آخر	وان راحت جان ناتوان کو
آئینه سینه زنگ غم خورد	آن صیقل غمزدای جان کو
از زهد و صلاح توبه کردم	مخمورم و بی‌سم می مغان کو
اسباب طرب همه مهیاست	آن زاهد خشک جانفشان کو
گر زهد تو نیست جمله تزویر	ترک بد و نیک و سود آن کو
ور از دو جهان کران گرفتی	جان و دل و دیده در میان کو

در بتکده‌ای ز دین عراقی
زنار بجاست طیلسان کو

در صومعه نگنجد رند شرابخانه	عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه	بستان مرا ز خود ده بازم ز آن چشم جادوانه
ره ده قلندری را در بزم دردنوشان	بنما قماربی را راه قمارخانه
تا بشکند چو توبه هر بت که می‌پرستد	تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میانه
فارغ شود ز هستی وز ننگ خودپرستی	بر هم زند ز هستی نیک و بد زمانه
چه خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش	با محرمی موافق با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهد شکرلب	بر کف می صبوحی در سر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام	مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت	نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی	خمخانه عشق باقی باقی همه بهانه
آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند	او در کنار و آنگه من رفته از میانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی	آوازه شنیده از زمزمه چغانه
میخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش	پیمانه هم لب او باقی همه بهانه

در دیده عراقی جام شراب ساقی

جمله یکیست و احوال بنده یکی دوگانه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته — عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته — آرزوی رویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم فتنه از تاب رویت آتشی افروخته — چون سپندی جان مشتاقان بر آن انداخته
روی ننموده جمالت باز پنهان کرده رخ — در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت که بی پرده تمنای دلست — آرزوی در دل این ناتوان انداخته
چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو — بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
ای تو چشم شهسواری چو چه صلح آن مرا — باز ناپیدا شده چون تیری از کمان انداخته
مانده ام در چاه هجران پای در دنبال پا — دست در کام نهنگ جان ستان انداخته

هیچ مبینی باز در حلق عراقی ناگهان
جعد مه‌سای دلربایت ریسمان انداخته

ای راحت روح هر شکسته — بخشای بلطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر — کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم — این لحظه شدم بتر شکسته
باز غم تو شکسته پشتم — تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو توشه ما — بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل — پیکان تو در جگر شکسته
بی طلعت تو کسی درست گردد — جانان دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندید رویت — زان شد دل من دگر شکسته
در کوی تو جان برد دگر بار — آن مرغک بال و پر شکسته

دل بنده تست در همه حال
گر غمزده است و گر شکسته

سر عشقت کس تواند گفت نه — در وصفت کس تواند سفت نه

از گلستان جمال دلکشات — هیچ بیدل را گلی نشگفت نه
دیدهٔ نرگس بجاروب مژه — خاک درگاهت تواند رفت نه
پیش خورشید رخت چون ذره ام — آفتابم از ذره رخ نهفت نه
حلقه در میزدم گفتی درآی — اندران بودم که غیرت گفت نه
آخر این بخت مرا بیدار کن — هیچکس با بخت خفته این خفت نه

لطف کن بی تو عراقی طاق ماند
ای بخوبی در جهانت جفت نه

جانان رسید بوی گلستان صبحگاه — کآواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم — خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوش است مرغ دل ار نعره زند — زیبد که باز شد در بستان صبحگاه
از رحمه نسیم گلشن فردوس خوشتر است — بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هر چه نسیه ترا وعده داده اند — نقد است این دم آن همه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست درو ندیم درد دریغ باز — غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانان بسوز ساز درین بزم تا مگر — خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی بسوخت — خوش بو کند نسیم گل افشان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری — کوته مکن ز دست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسره نقد سره شود — می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر مگر سر بر آورد — صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه دل تو که چون جو ز غم شکست — انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب غصه ماند بخت عراقی از آن سبب
محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

زهی جمال تو رشک بتان یغمائی — وصال تو هوس عاشقان شیدائی
بدین صفت که توئی جمال خود عاشق — بغیر خویش بها که روی ننمائی

حجاب روی تو هم تست در همه عالم / نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم / ازین میان همه در چشم من تو می‌آئی
همه جهان بتو می‌بینم و عجب نبود / توئی از آنکه مرا در دو دیده بینائی
ز رشک تا نشناسد کسی ترا هر دم / جمال خود بلباس دگر بیارائی
ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد / که هر نفس بدگر منزل و دگر جائی
عراقی از پی تو در بدر همی گردد / تو خود مقیم درون دلش هویدائی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی / گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو / من بجان آمدم اکنون تو چرا می‌آئی
بسکه سودای سر زلف تو پختم بخیال / عاقبت چون سر زلف تو شدم شیدائی
همه عالم بتو می‌بینم و این نیست عجب / بکه بینم که توئی چشم مرا بینائی
پیش ازین در دل من گرد گری می‌گنجید / جز ترا نیست کنون در دل من گنجائی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید / وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمائی
گفتمی از لب بدهم کام عراقی روزی / وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بسراره قلندر بزن ای حریف نائی / که نماند بیش ما را سر زهد و پارسائی
قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم / که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره / که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی
کم خانقه گرفتم سر مصلحت ندارم / قدح شراب پر کن بمن آر چند پائی
نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین و دنیا / منم و حریف کنجی و نوای بینوائی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم / ز صلاح خود بدیدم همه لاف خودنمائی

چو ز باده مست گشتم چه کلیسیا و چه کعبه — چو ترک خود گرفتم چه وصال و چه جدائی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو به صومعه گذشتم همه یافتم دغائی
چو شکست توبهٔ من مشکن تو عهد باری — ز من شکسته دل گو که چگونه ای کجائی
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند — که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد
که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائی

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی — نماند صبر مرا بیش ازین شکیبائی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی یابد — بیا که بی تو ندارد دو دیده بینائی
ز بس که بر سر کوی تو ناله ها کردم — بسوخت بر من مسکین دل تماشائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت — ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی
ندیده روی تو از شوق عالمی مرده — یکی نماند اگر خود جمال بنمائی
ز چهره پرده برانداز تا سراندازان — روان فشانند بر روی تو ز شیدائی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی — به پرسشی دل بیچاره بیرون آئی
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی — مگر که رحمت آید برو ببخشائی

دل عراقی بیچاره آرزومند است
امید بسته که تا کی نقاب بگشائی

چه بود گر نقاب بگشائی — بیدلان را جمال بنمائی
مفلسان را نظاره بخشی — خستگان را دمی ببخشائی
عمر باشد دریغ ناشده ما — بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت نه پخته سودائی — در فراقت شدیم سودائی
چون توان کرد یا همی نشوی — هیچ باشد که یار ما آئی
جان ما را بچهره شاد کنی — دل ما را بغمزه بربائی
بی تو ما را نه جان نه دل باشد — دل ما را بجان تو می پائی

پرده بردار تا سر اندازیم
به سر کوی تو ز شیدائی

ور بهانه که خون ما ریزی
غمزه را حکم کن چه میپائی

مفلسانیم بر درت حاجت
منتظر گشته تا چه فرمائی

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته بو که بگشائی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجائی
چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمائی

نگفته که بیایم چو جان تو بلب آید
ز درد جان من اکنون بلب رسید کجائی

منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم
جدا مشو ز من ای همدمم که نیست طاقت جدائی

گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی
مرا نه دیده ندانم که یا کئی و کرائی

کجا نشان تو جویم که در جهانت نیابم
چگونه روی تو بینم که در خیال نیائی

چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من
دلم ز غم برهائی مرا ز غم بربائی

مرا ز لطف تو امید هست نا امید مگردان
که امیدوار بکوی تو آمدم بگدائی

فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف باز گشائی

شدم از عشق تو شیدا کجائی
بجان میجویمت جانا کجائی

همی جویم نمی بینمت گرد عالم
همی جویم ترا هر جا کجائی

چو تو از عشق در عالم نگنجی
چه دانم تا که چونی یا کجائی

چو آنجا که توئی کس را گذر نیست
ز که پرسم که دانند تا کجائی

تو پیدائی ولیک از جمله پنهان
دگر پنهان نئی پیدا کجائی

ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست
چه دانم تا درین غوغا کجائی

فتاد اندر سرم سودای عشقت
شدم سرگشته زین سودا کجائی

درین وادی غمخوار از غم تو
بماندم بیکس و تنها کجائی

دل سرگشته حیران ما را
نشانی ده رهی بنما کجائی

چه شد ای تو شده تسکین عراقی
نگویی کآخر ای شیدا کجایی

نبینم بی تو دمی بینم کجایی — ندارم بی تو دل خرم کجایی
به بوی تو زنده‌ام هر جا که هستی — به روی آرزومندم کجایی
نیایی نزد این رنجور یک دم — نپرسی حال این دردم کجایی
چو روی تو نبینم هر سحرگاه — بنالم زار کای همدم کجایی
ز من هر دم برآید ناله و آه — چه یاد آرم ز تو هر دم کجایی

دریغا شاد از دردم کز آرزویت
به جان آمد دل پرغم کجایی

ای خوشتر از جان آخر کجایی — کآن روی خوبت با ما نمایی
بی تو چنانم کز جان بجانم — هر سو دوانم آخر کجایی
بیمار خود را می پرس گه گه — پیوسته از ما مگزین جدایی
جانان چه باشد گر بهر عمر — گیری دل ما یک دم برایی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون — چند از کرشمه جانها ربایی
چون می بری دل باری نگهدار — بیچاره را چند آزمایی

دریغا خویشتن سویم نگه کن
باشد که یابم از خود رهایی

ای ربوده دلم به رعنایی — این چه لطف است این چه زیبایی
همه آفت که نیم عشقست — سر برآورده دلم به شیدایی
از جمالت تجلی شعور شید — که تو به تیغ ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتی که آن — در نیاید به کمال بینایی
آن ملاحت که حسن روی تراست — کس نبیند مگر که بنمایی

منقطع مے شود زیاد مرا — پیش وصف رخ تو گویائے

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبائے

درین ره گر ترک سر بگوئی — ببینی کانچه میجوئی خود اوئی
تو جانی و چنان دانی که جسمی — تو دریائی و پنداری که جوئی
تو دُئی در جمله عالم آشکارا — جهان آئینه تست و تو روئی
نمیدانم چه بیگرانی — چرا پیوسته در بند سبوئی
ز بی رنگی ترا چون نیست رنگی — ازان در آرزوی رنگ و بوئی
پس در زندان چو چار روی که هست — میان در بسته بهر زشت روئی
ترا تا در درون صد گونه خارست — ازین بستان گلی هرگز نبوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو گم ناکرده چیزی از که جوئی
نگیرد خود برآ یکبار آخر — بگرد جمله عالم چند پوئی

مراد خود هم از خود باز یابے
عراقی گر بترک خود بگوئی

درین ره گر بترک خود بگوئی — یقین گردد ترا کو تو تو اوئی
کم خود گیر تا جمله تو باشے — روان شو سوی دریا زانکه جوئی
سر موئی ز تو تا با تو باقیست — بدین ره در نگنجی گرچه موئی
چو با دریا گرفتے آشنائی — مجرد شو ز سر کش تو دوئی
درین دریا گلیست شسته گردد — اگر یکبار دست از خود بشوئی
نه هر آب روی رو بکین کار — که آنجا آبرو ریزد دو روئی
چو با تست آنچه میجوئی بهر جای — بهرزه گرد عالم چند پوئی
ترا رنگی نداد ندا ز خم عشق — ازان در آرزوی رنگ و بوئی
نه بس نه پا درین ره ای نکو کار — که ره پر سنگ لاخ و تو سبوئی

درین میدان همی خور زخم چوگان چو گویی | فتاده در خم چوگان چه گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی تا ترک خود نگویی

در کوی تو لولیی گدایی | آمد با صد مرحبایی
بر خاک درت گدای مسکین | با آنکه نرفته بود جایی
پیش که رود کجا گریزد | از دست غمت شکسته پایی
محروم چگونه باز گردد | از درگه پادشه گدایی
چشم ز رخ تو چشم دارد | هر دم به نظاره کی لقایی
جانم ز لب تو بسته دارم | هر لحظه به نازکی بقایی
چیزی ز تو هر رخی که دیدم | دیدم که نبود جز هبایی
جستم همه جا ترا ندیدم | جز در دل تنگ خویش جایی
دل در سر زلف تو ببستم | دادم دل خود به باد پایی
در آب دو دیده غرق گشتم | دستم نگرفت آشنایی
در آینهٔ دو جهان ندیدم | جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهان است | رسته آن همه سراب اصدایی
فی الجمله ندید دیدهٔ من | از تیرگی جهان صفایی
باز آمدم از درت دگر بار | یابم مگر از درت عطایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

دلی دارم چه دل محنت سرایی | که در وی خرمی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد | که در عالم نیابد دلربایی
تن مهجور چون رنجور نبود | چه تاب کوه دارد رشته پایی
چگونه غرق خونابه نباشم | که دستم می‌نگیرد آشنایی

ببیند دل چو دلدارے نه بیند
بکاهد جان چو نبود جانفزائے

بنالم بلبل آسا چون نیابم
ز باغ دلبران بوئے وفائے

بماندم باز در وادی خونخوار
نه بینم رهبرے نه رهنمائے

نه دل را جز تحیر پای بندے
نه جان را جز به مستی دلگشائے

درین وادی فرو شد کاروانها
که کس نشنید آواز درائے

درین ره هر دمے صد خون بریزند
نیارد ریختن کس خونبهائے

دل من چشم میدارد کزین در
بگوش جانم آید مرحبائے

تمنا میکند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنائے

نے از تو بمن رسید بوئے
نے وصل توام نمود روئے

اندیشهٔ هجر دردناکت
آویخته جان من بموئے

سودای تو در دلم فکنده
هر لحظه بتازه جستجوئے

با آنکه ز کاهش وصالت
دانم نرسد به بنده بوئے

لیکن شده ام بآرزو شاد
بار از تو کم ز آرزوئے

سودای محال در دماغم
افگنده بهرزه های و هوئے

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گوئے

سحرگه بر در راحت سرائے
گذر کردم شنیدم مرحبائے

درون رفتم حریف چند دیدم
همه مست عشق و دلربائے

همه از بیخودی دریای وحدت
همه زآشفتگی در هوی و هائے

ز رنگ نیستی شان رنگ بوئی
ز برگ بینوائی شان نوائے

رسیده برتر ایشان را مقامی
ورای عرش و کرسی متکائے

نشسته بر سر خوان فتوت
بهر دو کون در داده صدائے

نظر کردم ندیدم ملک ایشان / ازین عالم بجز تن رشته پایی
ز حیرت جملگی گم گشته از خود / ولی هر یک درین ره رهنمایی

مرا گفتند حالت چیست گفتم
چه پرسی حال مسکین گدایی

همی گردم بگرد هر سرایی / نمی یابم نشان دوست جایی
دگر یابم دمی بوی وصالش / نیابم نیز آنجا هم بقایی
دگر بینم بوصلش خویش یارم / گمارد در نفس بر من بلایی
دگر از عشق جانم بر لب آید / نگوید چون شد آخر مبتلایی
جهان تنگ آید از غم دل که در وی / نمی یابم خوشی را هیچ جایی
عجب زین محنت و رنج فراوان / که چون [illegible] اندر تنگنا جایی
ازین دریای بی پایان خونخوار / برون شد کی توان بی آشنایی
مشامم تا از آن بوئی نیابد / نیابد جان بیمارم شفایی
مرا بایست گر خود هم بپوید / [illegible]

خوشش گر یابد از جانان رسیدی
ازین خوشتر نشد هیچ ماجرایی

ای باد برو اگر توانی / برخیز سبک مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان / دریاب حیات جاودانی
بارست تو بهر من بنشین / از روی [illegible] بازر سانی
خاک در او ببوس و آنکش / خدمت برسان چنانکه دانی
دارم ز پی تو توقع اینک / چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی / گویی بزبان بی زبانی
با تشنه دو آب زندگانی / در پیچی تو برایگان تو دانی
با یاد نکر حکایت ای دوست / گر بهتر ازین [illegible] توانی

آن دل که ببوی تو همی زیست / زینک تو بود از زندگانی
زنده شدم از نسیم وصلت / بوی تو بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد / بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی / چه سود ز عمر و زندگانی
بنمای رخت که جان فشانم / ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد باره / در پیش رخ تو جانفشانی
بگذار دلم بدست تیمار / آخر نه تو در میان آنی
تقصیر نمی کند غم تو / غم میخورد م برایگانی
با این همه هم غم تو ما را / خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را / هر لحظه هزار کامرانی
جانهاست فدا که از لطافت / آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید / چون درنگرم ورای آنی
عاجز شده ام ز بیان صفت / زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی / گر بهتر از این کنی توانی
آن دل که بهوت زنده می بود / زینک تو بود از زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی / آن هم چو غمت چنانکه دانی
بی روی تو نیستم خوش و شاد / بی تو چه خوشی و شادمانی

بی تو سر زندگی ندارم
بی تو چه خوشی و شادمانی

غمانم از هوس لعل شکرستانی / که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید در سر زلفش بیخبره می بندم / چگونه جمع کند خاطرم پریشانی
دبیران دلی که نداریم همیشه می یابیم / ز تیر غمزه او هر لحظه پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آبادست / چنان که شود آباد چتر سلطانی

چه جای تست دل تنگ من ای یوسف — گهی فتنه بچه ستیزه که بنزه بازانی
چنانکه چشم خمارین تست مست و خراب — چگونه رحم کنی بر دل مسلمانی
زبان زمان که دلم یاد چهره تو کند — شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگرچه چشم عراقی به هر بتی نگرد
بجان تو که ندارد بجز تو جانانی

ترسابچهٔ شوخی شنگی شکرستانی — در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی — در ناز و دلال او واله شده هر جانی
بر لعل شکرریزش آشفته هزاران دل — در زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی — زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر بانگهٔ عیسی افزود لبش صد جا — از معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسابچهٔ رعنا از منطق روح افزا — صد معجزهٔ عیسی بنمود به برهانی
لعلش ز شکرخنده در مرده دمیده جان — چشمش ز سیه کاری دل برده ز کیهانی
عیسی نفسی کز لب در مرده دمد صد جان — هر چه ببرد دلها هر لحظه به دستانی
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش — بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر مشتاقان — از بهر نظر تیری در هر مژه پیکانی
از بهر برون آمد بر خوبی خود سرمست — هر کس که بدید او را واله شده حیرانی
شمس رخ او دید خورشید پرستی شد — زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی سانی
ور زانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی — خورشید پرستیدی در پیش چو رهبانی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت — چشمم گهر افشان شد چون طبق شکرستانی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت — خاری چه محل دارد در پیش گلستانی
گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من — کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانی
زین بیش ز روز علمی بر آدم از این دیوان — زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

این بس که عراقی را بینی ز تو نظم و نثر

در وصف جمال او پرداخته دیوانی

ای رند قلندر کیش می نوش ز کس مندیش ... انکار همه کم بیش زیرا که دل درویش

مرهم ننهد بر ریش از غایت حیرانی

در دیر شو و بنشین با خویش لبی شیرین ... شکر ز لبش می چین تا چند ز کفر و دین

در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی

گفتم که مگر جستم وز دام بلا رستم ... دل در لب وی بستم گر یاد لبش هستم

چون رفت دل از دستم چه سود پشیمانی

ساقی می مهر انگیز در ساغر جانم ریز ... چون مست شوم برخیز زان طره شور انگیز

در گردن من آویز صد گونه پریشانی

ای باد صبا بگذر یکشب در آن دلبر ... گو ای گل نغز تر چون هستی اندر خور

پیش تو ز خوبان [illegible] سبحانی

با این همه بیگوشی [illegible] ... چون حلقه در اندر گوش [illegible]

چون گشته شد [illegible] از حاجت نادانی

در میکده چون او باش میخواره شو و قلاش ... می میخور و خوش میباش [illegible]

جان در ره عراقی باش گر طالب جانانی

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ... ندیم و مونس و یارم تو باشی

دل پر درد را درمان تو سازی ... شفای جان بیمارم تو باشی

ز شادی در همه عالم نگنجم ... اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

اگر چه سخت دشوار است کارم ... شود آسان چو در کارم تو باشی

ندارم مونسی در غار گیتی ... بیا تا مونس غارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند ... نترسم چون نگهدارم تو باشی

همی نالم چو بلبل هر سحرگاه ... بهوی آنکه گلزارم تو باشی

چه گویم وصف حسن ماه روی ... غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم ور نگویم مراد از جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم چون نگارا
که میخواهم که دلدارم تو باشی

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی دلم بگرفت جان آمد بیا تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی مرا جان آنزمان باشد که تو جانان من باشی

بنعمت زان شادی گردم که تو غمخوار من گردی از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم ببوی آنکه یکباره تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان تو کی خواهان من بودی مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی

همه زان خودی جانا از آن با کس نپردازی چه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم زان من باشی

اگر تو زان من باشی از این و آن نیندیشم ز کفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی

ز دوزخ آنزمان ترسم که جز تو با کسی بینم بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک درت بوسم ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی

عراقی بس عجب نبود اگر در من شود حیران
چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آن را که او را نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و از ایمان کسی را که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق که پیوسته همه پیدا و پنهانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
بسوی آنکه دردانش تو باشی

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری
چون میشویم عاشق بر چهرهٔ تو بارے

از گلشن جمالت خارست حسن خوبان
مسکین کسی که زان گل قانع شود بخارے

خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید
بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تارے

در پرده چند باشی بردار برقع از رخ
تا روی تو ببیند یکدم امیدوارے

در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
از وصل تو چه حاصل ما را بجز انتظارے

آن خوشدلی کجا شد وان صحبت کو کجا را
دیدار مینمودی هر روز یکدو بارے

ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
با دولت وصالت خوش بود روزگارے

جانم بجان نماید بنمای تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگارے

ای دل بنشین چه سوگوارے
کان رفت که آید از تو کارے

ای دل تو بیار اشک خونین
بیکار چه ماندهٔ تو بارے

وی جان بشتاب بر در دوست
چون نیست جز او ترا هیچ یارے

گر آمده ام بدرگه تو
تا در نگری بدو شرمسارے

گر تو نپذیری اینت دولت
ور رد کنی اینت خاکسارے

نومید چگونه بازگردد
از درگه تو امیدوارے

یاد آر ز من که بودم آخر
در سایهٔ تو روزگارے

چون از تو جدا فگندم ایام
ناکام شدم بهر دیارے

بی روی تو هر گلی که دیدم
در دیدهٔ من خلید خارے

بی بوی خوشت نیابم خوش
بوی خوش هیچ نوبهارے

بی دوست کرا خوش آید آخر
بوی گل و رنگ لاله زارے

واکنون که ز جملگی رمیدم
بی روی تو نیستم قرارے

دریاب که مانده ام بره در — در گردن من فتاده بارے

بشتاب که بار بس گرانست
مانا که عراقی ست یارے

نگارا کے بود کامیدوارے — بیاید بر در وصل تو بارے
چه خوش باشد که بعد از ناامیدے — بکام دل رسد امیدوارے
بده کام دلم بگذار جانا — که دشمن کام گردد دوستدارے
دلی دارم گرفتار غم تو — ندارد جز غم تو غمگسارے
چنین خود حال دل با غم که گوئی — بجز غم خوردن از تو نیست کارے
بیا ای جان و دل را یارئ کن — که بیچاره ندارد جز تو یارے
به غم شادم از ان کاندر فراقت — ندارم از تو جز غم یادگارے
چه خوش باشد که جان و تن بیکجا — ز محنت وارهم یکبار بارے

عراقی را ز غم جان بر لب آمد
چه میخواهد غمت از دلفگارے

آمد بدرت امیدوارے — کورا بجز از تو نیست یارے
محنت زدهٔ نیازمندے — خجلت زدهٔ گناهگارے
از گفتهٔ خود سیاه روئے — وز کردهٔ خویش شرمسارے
از یار جدا فتاده عمرے — وز دوست بمانده روزگارے
بوده بدرت چنان عزیزے — دور از تو چنین بمانده خوارے
خرسند ز خاک درگه تو — بیچاره ببوے یا غبارے
شاید ز در تو بازگردد — نومید چنین امیدوارے
زیبد که شود بکام دشمن — از دوستی تو دوستدارے

بخشائے ز لطف بر عراقی
کو ماند کنون ز خود [illegible]

نمیدانم چه بد کردم که تنگم زار میداری / تنم رنجور میخواهی دلم افگار میداری
ز رنجم راحتی داری و زانم دیده می پوشی / بزاری کردنم شادی از آنم زار میداری
دلم را خسته میداری بتیغ هجر روا باشد / بتیغ هجر جانم را چرا افگار میداری
چه آزاری ز من خود را بآزاری همی از من / که باشم خود کیم کز من چنین آزار میداری
مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم / مرا چون یار میداری چرا اغیار میداری
مرا گوئی مشو غمگین که غمخوارت شوم روزی / ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری
نمی پرسی بجان من که خواهم داشت تیمارت / دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار میداری
کجا شد آن که گه گاهی بدردم یاد میکردی / عزیزم داشتی اول باخر خوار میداری
بدردی قانعم از تو بدشنامی شدم راضی / درین هم یاریم ندهی چگونه یار میداری
بهر روی که بتوانم من از تو رو نگردانم / گرم بر تخت بنشانی ورم بر دار میداری

اگر چه هر کسی که بجز آرزو ندارم عار از آرزو دایم / عراقی نیک بدنام است ز آرزو عار میدارد

نگارا از وصالت خود مرا تا کی جدا داری / چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری
چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری / چه غمخواری که هر ساعت تنم را در بلا داری
بکام دشمنم داری و گوئی دوستت دارم / چگونه دوستی باشی که جانم در عنا داری
چه دانم تا چه کردستم من مسکین بجان تو / که گر گردم هلاک از غم هلاک من روا داری
بکن رحمی که مسکینم ببخشایم که غمگینم / بمیرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری
مرا گوئی مشو غمگین که خوش میدارمت روزی / چه من خو کرده ام از غم تو آنگه خوش کرا داری

عراقی کیست تا لاف از عشق تو که در هر کوی / میان خاک و خون غلطان چو او صد مبتلا داری

جانان ز رشت ملال تا کی / سودای تو ام دلال تا کی
از حسن تو بازنامه تا چند / زین حجب من احتمال تا کی
بردار ز رخ نقاب یکبار / در پرده نهان جمال تا کی

وصل خوش تو حرام تا چند / خون دل من حلال تا کی
یکبار ز من ملول گشتی / از عاشق خود ملال تا کی
از پرتو آفتاب رویت / چون سایه مرا زوال تا کی
بی وصل تو در هوای مهرت / چون ذره مرا مجال تا کی
خورشید رخا بمن نظر کن / از ذره نهان جمال تا کی
در لعل تو آب زندگانی / من تشنهٔ آن زلال تا کی
با دل بزبان عقل گفتم / داری طلب وصال تا کی
دیوانهٔ روی خوب تا چند / وآشفتهٔ زلف و خال تا کی
از حلقهٔ زلف هر نگاری / بر پای دلت عقال تا کی
از عشق خیال هر جمالی / پیوسته اسیر حال تا کی
بر بوی وصال عمر بگذشت / آخر طلب محال تا کی
از وصل تو ام چه نیست طالع / از فرقت هجر نال تا کی
با دیده ز رخش بخواب یکشب / ای خفته درین خیال تا کی
از مهر رخ جهان فروزش / ای ذره ترا زوال تا کی
دل گفت که حال را چه پرسی / از شیفتگان سؤال تا کی
سیرم ز عشق چند گویی / با بیخبران جدال تا کی
هر شب منم و خیال جانان / من دانم و داد مقال تا کی

دم درکش و خون گری عراقی / فریاد چه قیل و قال تا کی

از غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی / وز فراقش دل فگارم مرگ به زین زندگی
عیش بی او ناخوش است و زندگانی نیک هیچ / بی لب شیرین یارم مرگ به زین زندگی
زندگی بی روی خوبش بد تر است از مرگ هم / مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زین زندگی
هر کسی دارد خود آسایشی در درد که من / راحتی از خود ندارم مرگ به زین زندگی

کاشکی دیدی که من مسکین چگونه در غمش — عمر ناخوش میگذارم مرگ به زین زندگی
هر دمی صد بار از تن می برآید جان من — وز غم دل بیقرارم مرگ به زین زندگی
کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد — بنگر آخر بکارم مرگ به زین زندگی
در چنین جان کندنی کافتاده‌ام شاید اگر — نعره‌ای از جان برآرم مرگ به زین زندگی
هیچکس دیدی که خواهد در دمی صد بار مرگ — مرگ را من خواستگارم مرگ به زین زندگی

از پی آن کز عراقی مرگ برهاند مرا
مرگ را بر دوستدارم مرگ به زین زندگی

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی — آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از روی خود برداشتی — جذبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر — تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته‌اند — بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او در میان جان نشست — بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم — دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بودست عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی

چون جام جهان نمای ساقی — بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم — پیش رخ جانفزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله — لب بر لب جانفزای ساقی
ترسم که خراب گشت باز — چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام دل در آتش — در سر هوس هوای ساقی
با چشم پر آب چون نگریم — جان میدهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون — بینی که شد آشنای ساقی
عمریست که مینشینم در دل — بینی که به سرای ساقی

باشد که رسد بگوش جانم / از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد / کو صیقل غمزدای ساقی
تا بستاند مرا ز من باز / از نیست خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان‌نمای ساقی

اندوه کنی چرا عراقی / تا کی ز جهت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری / شوریده مگر ز اشتیاقی
خون خور که درین سرای بیچم / با هجر همیشه هم وساقی
یاران ز شراب وصل مستند / مخمور تو از شراب و ساقی
تا گشته دمی ز خویش فانی / خواهی که شوی بدوست باقی
جان کن که نه لایق وصالی / خون خور که تو در خور فراقی

چون لایق نیست وصل یارت
ای کاش نبودی ای عراقی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
آتش عشق تو بنیاد جگرم می‌سوزد / لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم / چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه / نظری کن که نماندست مرا جز نفسی
خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند بود در قفسی

بکن از خاک درت بندهٔ عراقی را دور
بیش و یا کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا گرچه از من بیگسستی / ز جانت بنده‌ام هر جا که هستی
ربودی دل ز من چون رخ نمودی / شکستی پشت من چون بر شکستی

چرا پیوستی ای جان با من اول / چو آخر مهر از من مے گسستی
ز نوش لب چو مرهم می‌نهادی / ز نیش غمزه جانم از چه خستی
ز مهر کشتنم صد حیله کردی / چه خوش زین رنجی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج / ز زحمتهام باری بازرستی

مرا کشتی بطنز آنگاه گوئی / عراقی از کف من نیک جستی

ای تو زنده جسم و جان نفس جان کیستی / شیفته تر تو از نفس جان انس و جان کیستی
مهر ز من گسسته با دگران نشسته / رنج من شکسته را راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا شدی چیست که آشنا شدی / گیرم از آن ما نهٔ آخر از آن کیستی
از تو بمن رسد اثر نی ز بخت کنم نظر / از تو دو کون بیخبر پس تو جهان کیستی
صید دلم بدام تو مونس چرخ رام تو / ای دو جهان غلام تو جان جهان کیستی

بر سر کوت چون سگان هر سحری فغان کنان / هیچ نگوئی ای فلان تو ز سگان کیستی

ای عشق بمن کجا فتادی / دی درد بمن چه ره نهادی
ای هیچ جهان رسیدم از تو / پس رحمت و درد سر که دادی
از یار خودم جدا فگندی / آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش / ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم / چون تو بغم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان / با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سر جهان عراقی / انکار نبودی ار نزادی

چه کردم دلبرا از من چه دیدی / که کلی از من بیدل رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی / چرا یکبارگی از من بریدی

من از عشقت گریبان چاک کردم — تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن — ولی از غم من مسکین شنیدی
چرا کردی بکام دشمنانم — نگویی تو درین معنی چه دیدی
اگر بکام تو دشمن کامیم بود — بکام خویشتن باری رسیدی
بتیغ غمزه جان و دل چه دوری — که از رخ پرده صبرم دریدی
نچیدی یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم اگرچه — نخواهی صد چو من بنده خریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی — چه اوفتاد که دردم فزون کردی
چه شد ز غم دل پرحسرتم بیازردی — چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی
نخست از چه بصد یاریم دراه آوردی — به آخر از چه بصد زاریم برون کردی
همه حدیث وفا و وصال می گفتی — چو عاشق تو شدم قصه باژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا — نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی
لوای عشق برافراختی چنان در دل — که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست همچو الف یکتا — ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی بیا ای دلم کنم روزی — چو گفتم نکردی باری چرا فزون کردی
هزار بار بگفتی نکو کنم کارت — نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند هیچکس آن بجای کسی — که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم گداختی جگرم — بآتش غمت ازبسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت — چو تو مرا بدر سحره رهنمون کردی

سیاه روی دو عالم شدم که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانان نظری بما نکردی — با خویشتن آشنا نکردی
ما را بوصال وعده دادی — وان وعدهٔ خود وفا نکردی
یک دم بمراد ما نبودی — یک حاجت ما روا نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی — یک کار برای ما نکردی
بس ناله که بر در تو کردیم — نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را — بر خاک در تو جا نکردی
ره نیست که در دل تو گنجم — چون بر در خود رها نکردی

دردِ دلِ خستهٔ عراقی
دیدی مگرم دوا نکردی

چه بد کردم چرا پیشم نیایی — که ناگه روی از من درکشیدی
چه افتادت که از من درشکستی — چرا یکبارگی از من رمیدی
بهر تردامنی رخ می‌نمایی — چرا از دیدهٔ من ناپدیدی
مرا گفتی رسم روزیت فریاد — عفا الله نیک فریادم رسیدی
دمی از پرده بیرون آمدی بار — که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مرا کار — که جمله بستگیها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالم — چو طفلی در برم می‌پروریدی
لب خود بر لب من می‌نهادی — حیات تازه در من میدمیدی
خوشا آن دم که با من شاد و خرم — میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی — لب زیرین بدندان میگزیدی
چو عنقا تا بچنگ آری مرا باز — ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی بآخر — شدی با آشنایان وارمیدی
تو با من آشنا بودی ای جان — که بر قدم لباس خود بریدی
ازان دم بازگشتی عاشق من — که در من خوبتر جز من ندیدی

من ارچه از تو می آیم بدیدار
تو نیز اندر جهان از من بدیدی

بیا تا بیدلان را زار بینی — روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی — دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن — که پر خاک در خود خوار بینی
میان خاک و خون غلتان و خیزان — ز هر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان — که بر خاک در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان — نظر کن تا غم و تیمار بینی
نه بینی هیچ شادی در دل ما — ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا با این همه امید میدار — مگر روزی رخ دلدار بینی

چو افتادی عراقی رخ بدیدان
اگر خواهی که روی یار بینی

گر نه سودای یار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی
ور نه غیرت دهم فرو بستی — ناله هر دم هزار داشتمی
بهره دوست گر بهم بودی — روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم — با فراقش چه کار داشتمی
چه غمم بودی ار درین تیمار — با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی — نه درین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد و شناسی — کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد ار ز غم اقلیم — با تو روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوش ست جهان — چه خوشستی که یار داشتمی

گر عراقی بدان شدی همیان
دیده اندر کنار داشتمی

پیش ازینم خوش ترک میداشتی / تا چه کردم کز کرمم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می افگنی / چون مرا از خاک ره برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم / تو مرا خود مرده انگاشتی
تا نیاسایم یکدم از محنت خلاص / صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شب خوفی کنی بر جان من / صد علم از عاشقی بفراشتی
من ندارم عاقبت آزار تو / جنگ بگذار آشتی کن آشتی
هان عراقی خون گری کامید تو / از جهان نامد که می پنداشتی

ای دوست مگر بر من بی یار ببخشایی / یکبار ز رحمت گشت دل آزار ببخشایی
در کار من غمزده ای دوست نظر کن / بر حال من دلشده ای یار ببخشایی
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم / بس دور بماندم ز تو بیمار ببخشایی
اینک بامیدی بدرت آمده ام باز / این بار دگر هیچ دگربار ببخشایی
مرغ دل من بی پر و پرواز بماندست / در چاه فراق تو گرفتار ببخشایی
آن رفت که آید ز من دلشده کاری / اکنون که فرو مانده ام از کار ببخشایی
از کرده عراقی خجل و خوار بماند / مگذار چنینم خجل و خوار ببخشایی

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری / شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
چو با تو شادی ننشیند ز هستی نیست بر خیزی / چو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری
حیات جاودان خواهی بروی او بر افشان جان / بقای سرمدی یابی به پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی / حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود / که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری
بمعنی عاشقانش را که چون در خاک خون خفتند / تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل / نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش از دو من همتی خواهی
که چون دونان بدین عالم ز بهر یک دو نان میری

بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می‌زیی امروز فردا آنچنان میری

اگر مشتاق جانانی چو مردی جاودان هستی
وگر بی عشق دلگیر داری ندانم تا چسان میری

بیا گر زنده یابی ز مرگ آسایشی کلی
وگر زنده بجانی تو ضرورت جان کنان میری

عراقی گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
دگر تو هم از آنانی به مردن همچو آن میری

گر بر رخسار تو دیده دست نظر داشتمی
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی

چون من بیخبر از دست بدادم خبری
باز از بیخبری کاش خبر داشتمی

در میان آمدی چون سر زلفت با تو
از سر زلفت اگر هیچ کمر داشتمی

گر بدادی جگرم وعده مهلت شبی
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی

گفتیم صبر کن از صبر بر آید کارت
کردمی صبر ز روی تو اگر داشتمی

خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی

دل گم گشته خود باز گر یافتمی
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی

گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی
بهر بیماری دل گل و شکر داشتمی

کردمی بر سر کویت گهر افشانیها
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نبدی بنده تو ز بصرم
بر رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

نگویی یار کای غمخوار چه سود
همیشه با غم و تیمار چه سود

کجایی با فراقم در چه کاری
جدا افتاده از دلدار چه سود

مرا گویی که بیمارم ز تیمار
نپرسی هیچ کای بیمار چه سود

نیاری یاد از من کای ز غم زار
درین رنج و غم بسیار چه سود

مرا گرچه ز غم جان بر لب آید
نخواهی گفت کای غمخوار چه سود

اگرچه بینیم غلطان بخون در
نگویی کای غم افگار چه سود

سحرگه با خیالت دیده میگفت — که هر شب با من بیدار چونی
خیالت گفت آری نیک دانم — ز مهر تو که هر شب زار چونی

سگ کوی عراقی را نگوید
شبی کای یار من بی یار چونی

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی — فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی — در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز تف عشق خود مرا — لیکن ندانم آنکه چسانم بسوختی
میسوزیم درون و برون و آتشت — پیدا نمیشود که نهانم بسوختی
ز آتش چگونه سوزد پروانه دیده — ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من همه جان بود و بود — آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی رهست تو برآرم ز سینه آه — کز آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک درگه تو طپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی

تا گفتمت که کام عراقی ز لب بده
ناکام گداختی و گریانم بسوختی

در جهان گر نه یار داشتمی — در جهان خود چکار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر — گر یکی دم نگار داشتمی
گر نبردی قرار و آرامم — جای آخر قرار داشتمی
گر مرا عشق کمترک دادی — قول او استوار داشتمی
روزگارم بمن نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میان کم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی
با سیاه غمش برآمدمی — با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی اگر ولا ورزی
روز و شب کار زار داشتمی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
بگو نظاره کنان را صلای جانبازی

نقاب روی تو جانان منم که چون گویی
ز رخ نقاب برافکن مرا براندازی

عجب‌تر آنکه جهان را ز تو برون انداخت
بصد زبان ز تو باری هنوز دمسازی

ز نقش روی تو با هیچکس نشان ندهد
زبان زمان ز رخت نقش دیگر اندازی

ز رخ نقاب براندازگو بسوز جهان
که شمع روشنی آنگه دهد که بگدازی

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی

ز رخ نقاب برانداز و بس تماشا کن
که عاشقان تو چون میکنند جانبازی

به تیر غمزه چرا خسته میکنی دلها
چو چارهٔ دل بیچارگان نمی سازی

دلم که در سر زلف تو شد طمع دارد
ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی

اگر تنیست اگر جان فدای تست همه
بهیچ وجه مرا با تو نیست انبازی

بساز با من مسکین که ساز بزم توام
ز پرده ساز نباشد غریب بسازی

صدای صوت توام گرچه زار چون نالم
بدین خوشم که تو با ناله‌ام هم آوازی

ازان خوشست همی ناله‌ام بگوش جهان
که هیچ دم نزنم تا تو ام نه بنوازی

بهر چه می‌نگرم چون رخ تو می‌بینم
نگویمت از همه خوبان بحسن ممتازی

کمال حسن ترا چون نهایتی نبود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

که بود کین درد را درمان کند
که بود کین رنج را آسان کند

که بسازد چارهٔ بیچاره‌ای
بیدلی را که دوای جان کند

که برون آید ز پرده آشکار
چند روزی خویش را پنهان کند

چند بودم پرسی از سرگشته‌ٔ
حاجتی را چند سرگردان کند

در بیابان غمم وقت است این
کابر رحمت بر سرم باران کند

بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم
چند مهجوران غمم مهمان کند

درد و سوز من گذشت از آسمان — چند از تاب غم سوزان کنی

همچو ابراهیم از لطفت سزد
گر میان آتشم بستان کنی

در کار من درهم آخر نظری فرمای — بر حال من پرغم آخر نظری فرمای
بر جان جگرخواری وز دست غمت زاری — تا بوده دمی خرم آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت تا چند کشم زحمت — مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی جانم بلب آوردی — تا کی دهی ای جانم آخر نظری فرمای
بس جان و دلم مرده کز روی تو شد زنده — برنه بدلم مرهم آخر نظری فرمای
در کار من بیدل تا بوده بکام دل — تا چند کنم ماتم آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو
چون هست دلش محرم آخر نظری فرمای

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی — بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی
گرچه بسی مرا ز غمت هم نکنی بمن نظر — در همه عمر کی دلم هم نکنم شکایتی
ورنه نثار ره تو کنم جان خبرم ز دست تو — نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت — رفته‌ام آید ار کنم از غم تو حکایتی
برده من هوای تو جان عزیز ای دریغ — گشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی

خسته عراقی آن تست دور مکن ز درگهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

رباعیات

در ره عشق دردی درکی پیدا نیست — مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست
دران رهش ز خویش پوشیده روند — زان پس که کوی عشق پی پیدا نیست

وله

ای دل قلم نقش معامی باش — فراش سراپرده سودای باش

مانندهٔ پرکار بگرد سر خویش	می گرد و بطبع پای بر جا می باش
ولہ	
ای دل دوست خوش هوائی داری	پیداست که بوی آشنائی داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم	زیرا که نشان از کف پائی داری
ولہ	
غم گرد دل بهزاران میگردد	شادی همه بر بخیران میگردد
زنهار که قطب فلک دائره دار	در دیدهٔ صاحب نظران میگردد
ولہ	
هم دل بدستانت رساند روزی	هم جان بر جانانت رساند روزی
از دوست مده دامن دردی که مراست	کین درد بدرمانت رساند روزی
ولہ	
از گلشن جان بیخبری خار نیست	میلت بطبیعت است دشوار نیست
از جهل بدان گر تو یکی ده گردی	در هستی حق نیست شوی کار نیست
ولہ	
جان راز دل خستهٔ ما فاش مکن	با یار عزیز خویش پرخاش مکن
آن دل که بمهر دو کون سر در ناورد	اکنون که اسیر تست سوداش مکن
ولہ	
با حکم خدائے که قضایش نیست	مے سازد لا مگر رضایش نیست
ایزد بکدامے گنهم داد جزا	قعر به زگناهے که جزایش نیست
ولہ	
ای کاش ندانمی که خود کیستمی	تا در نظر کش بهتر از این زیستمی
یا جمله تنم دیده شدی تا شب و روز	در حسرت عمر رفته بگریستمی
ولہ	

خورشیدی و بر طرف چمن میگذری | کردم نظری سوی گل از بیخبری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت | رخسار من اینجاست تو گل مینگری

وله

ای دل پس زنجیر تو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن | معشوق چو خانگیست در خانه نشین

وله

پیوسته صبور و رنج کش میباشیم | و اندر پی عاشقان ترش میباشیم
دل درد و جهان هیچ نخواهیم بستن | با آنکه مرا خوش است خوش میباشیم

وله

آن وصل تو باز آرزو میکندم | گفتن بتو راز آرزو میکندم
خفتن ببرت نباز تا روز سپید | شبهای دراز آرزو میکندم

وله

باز آر کسی که تو گزیرش نبود | جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آنکسی که هر شب تا روز | جز آب دو دیده دستگیرش نبود

وله

ای دوست بیا که بی تو آرامم نیست | در بزم طرب بی تو می در جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست | جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

وله

پیری ز خرابات برون آمده است | دل رفته ز دست جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست | جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

وله

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت | از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در تو | چون حلقه برون در دگر بار نیافت

وله

هر دم شب هجران تو ای جان جهان — تاریکتر است و من نگیرد نقصان
یا دیدهٔ اختر بخت من مگر کور شدست — یا نیست شب هجر ترا چون پایان

وله

بی روی تو ای دوست بجان بخطرم — در من نظری کن که ز هر بد بترم
جانان تو بیکبارگی از من نه بری — کز لطف تو من امید هرگز نبرم

وله

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید — گر ناز کند و گر نوازد شاید
رویش نیکوست من بدانم خوش دل — کز روی بد کسی نکوئی ناید

وله

بیمار توام روی توام درمانست — جان دارو و عاشقان رخ جانانست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو — دریاب مرا که درد بی پایانست

وله

ای یاد رخ تو کرده هر دم شادم — یک دم رخ تو نمیرود از یادم
با یاد تو ای دوست همی خوش بودم — زانم که ز نزدیک تو دور افتادم

وله

حاشا که دل از خاک درت دور شود — یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیدهٔ تاریک من آخر روزی — از خاک قدمهای تو پر نور شود

وله

امروز بشهر دل پریشان مائیم — ننگ همه دوستان و خویشان مائیم
رندان معاشران رسوا شده را — گر می طلبی بیا که ایشان مائیم

وله

ای آنکه دو دیده در جمالت نگریست — در آرزوی روی تو [illegible] تا به گریست

بیچاره بمانده ام دریغا بی تو	بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

وله

رخ عرضه کنیم گوئی این زر سره نیست	جان پیش کنیم گوئی گوهر سره نیست
ای دل مپسند مایهٔ ناسره نیست	سرمایه چو قلب است عجب گر سره نیست

وله

بی روی تو عاشق رخ گل چه کند	بی موی خوشت بوی سنبل چه کند
آنکس که ز جام عشق تو سرمست است	انصاف بده بجرعهٔ مل چه کند

وله

بازم غم عشق یار در کار آورد	غم در دل من ببین چه تیمار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار	امسال بجای گل همه خار آورد

وله

هر لحظه ز سینه آتشی افروزی	تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بدآموزان را	ای نیک تو آن بد از که می آموزی

وله

از آتش عشق چه روانم سوزی	وز ناوک غمزه چند جانم دوزی
گوئی که مخور غم چه خورم گر نخورم	چون نیست مرا بجز غم تو روزی

وله

بگذار اگر چه بر نیم داد باشم	تا خاک سر کوی تو بر سر باشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی	در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

وله

ملکی دو جهان را بطلبکار دهند	وین سود و زیان را بخریدار دهند
بوسی که صبا ز کوی جانان آرد	وقت سحر آنرا بمن زار دهند

وله

آن دوستی قدیم ما چون گشتست — ماندست بجای یا دگرگون گشتست
از تو خبرم نیست که با من چه سنی — باری دل من ز عشق تو خون گشتست

وله

بیزار شد از من شکسته همه کس — من مانده‌ام اکنون و تو و لطف تو بس
فریادرسی ندارم ای جان جهان — در جمله جهان بجز تو فریادم رس

وله

دارم دلکی به تیغ هجران خسته — از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته وز غم وارسته

وله

آید بسر کوی تو مسکین درویش — با چشم پر آب و با دل پاره ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر — کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

وله

ای نفس خسیس روسیاهی میکن — تا جان خسته‌ست روسیاهی میکن
اکنون چو امید من بکندی ز خاک — خاکت بسرت هر آنچه خواهی میکن

وله

تو واقف اسرار من آنگاه شوی — کز دیده و دل نظاره آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشانی — از حالت شبهای من آنگاه شوی

وله

دل در طلبت هر دو جهان میبازد — وز هر دو جهان سود و زیان میبازد
مانند پروانه که بر شمع زند — بر دیدن تو جان خود عیان میبازد

وله

دل جز به دو زلف مشکبارش ننهند — جان جز به دو لعل آبدارش ننهند
در بارگه وصل جلالش میگفت — ای هر که نه عاشق است بارش ننهند

وله

دل بر تو نهم زغم بپا اندیشان را / ور تو نبرم ستمیزه ایشان را
گر جمع مرادر سر و کار تو شود / عشق تو بمیراث دهم خویشان را

وله

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار / تخم هجرت ز میوه درد آرد بار
از اشک رخم زخاک نمناک تو ست / هر خار که روید گل زرد آرد بار

وله

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت / وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین / کز عشق تو می به سر سجاده بریخت

وله

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز / آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب و میگفت مرا / باری بنگر که از که میمانی باز

وله

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم / از آتش دل چو شمع خویش بگدازم
هر شام که بگذشت مراغمگین دید / می سوزم و در فراق شان میسازم

وله

قومی هستند کز گله موزه کنند / قومی دیگر که روزه بر روزه کنند
قومی دگر ند ازین عجب تر مارا / هر شب بفلک روند و دریوزه کنند

وله

چون سایهٔ دوست بر زمین می افتد / بر خاک رهم ز رشک کین می افتد
ای دیده تو کام خویش باری بستان / روزیست که فرصتی چنین می افتد

وله

از آه دلی ز خویشتن میخواهم / وآسوده کسی زجان و تن میخواهم

آن به که چنان شوم که او می‌خواهد	کین کار چنان نیست که من می‌خواهم
ولہ	
گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت	با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز	سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت
ولہ	
چون در دولت آن بود که گیری یاری	بر گیری ازین دل شده بی آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت	تا سیر ترت دیده بدیدی باری
ولہ	
گر صوفی صومعه بُدمی یا شیخی	زو چاره مرا بسی بُدی یا شیخی
در آتش دل سوختمی سرتاپای	از دیده اگر نمی بُدی یا شیخی
ولہ	
در واقعه مشکل است ایام نگر	جاییست ترا شغل دران جام نگر
ترسم که بجوی دانه در دام شوی	ای دوست همه دانه ببین دام نگر
ولہ	
تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا	در بی نفسی و درد دستی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب	ضایع شد و هیچ حاصلی نیست مرا
ولہ	
در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو	دل آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست	جز دوستی تو جرم ما چیست بگو
ولہ	
ای یاد تو آفت سکون دل من	هجر و غم تو بریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چه کشم	کس را چه خبر ز اندرون دل من
ولہ	

گفتم که اگر چه آفت جان منی
جان پیش کشم ترا که جانان منی
گفتا که اگر بندهٔ فرمان منی
آن دگران مباش چون آن منی

وله

از روز وجودم شفقی بیش نماند
در گلشن جانم ورقی بیش نماند
از رفتن عمرم سبقی باقی نیست
دریاب که از من ورقی بیش نماند

وله

ای کرده غمت با دل من روی بروی
زلف تو کند چال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگشتیم
دور از در تو دربدر و کوی بکوی

وله

گردونه فلک دلیر دو دیست که هست
خنده لبان شیر دو دیست که هست
یاران همه رفتند و رفتند و پیش همی
ما نیز رویم و دیر دیر است که هست

وله

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی
سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر رند و میخوار شدم
ای کاش غلام می فروشان بدمی

وله

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت
بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد
بیچاره خجل گشت و لیکن آن داشت

وله

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست
کان کیست که او حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت ای آصف رای
این منطق طیر است سلیمان دانست

وله

در کوی تو عاشقان برآیند و روند
خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم
ورنه دگران چو باد آیند و روند

وله

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
نی از جمله عروس غیب همسایهٔ ماست
وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

وله

با نفس خبیث در نبرد و جنگم
ور کرده خویشتن بدرد و جنگم
گیرم ملکا که در گذاری گنهم
زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

وله

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
آن قاعده و قرار کان روز افتاد
نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

وله

یارب بتو در گریختیم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیرت نیست
تقدیر تو کرده تو کن تدبیرم

وله

از بادهٔ عشق شد مگر که سر ما
آید بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

ای دوست بیا که با تو باسخی دارم
با بیش تقیه چند هم وثاقی دارم
در من نظری کن که نگه بازیم
زین درد که از درد فراقی دارم

وله

امشب نظری بروی ساقی دارم
با جام جهان نمای باسخی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه ازانکه
با همدم روح هم وثاقی دارم

وله

جانان ز دل ار کباب خواهی دارم
ور خون جگر شراب خواهی دارم

با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب … هر چند ز دیده آب خواهی دارم

وله

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پایی … احسان تو پای مرد هر شاه و گدای
من بولیکم گدایی بی برگ و نوا … اولی که گدایی را عطای فرمای

وله

سنی بر سر کوی تو دلم یافته جایی … سنی در حرم وصل نهاده جان پایی
سرگشته چنین چند دوم بی سر و پایی … ای راه نما مرا بجو راه نمایی

وله

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای … افگنده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاده دل کرده فدای … بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

وله

پیری بدر آمد از خرابات فنای … در گوش دلم گفت که ای شیفته را
گر می طلبی بقای جاوید بیاش … بی باده روشن اندرین تیره سرای

وله

با آنکه نپیش آید از تو ای یار جفا … لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو … از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

وله

ای دوست فتاده با تو حالی دل را … مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیبد بجمال خود بیارایی دل … زیرا که تو بس لائق حالی دل را

وله

سودای تو کرد لاابالی دل را … عشق تو فزود غصه حالی دل را
هر چند ز چشم دوری ای بینا لی دل را … نزدیک منی چو در خیالی دل را

وله

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما
جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آه می زدائیم درون
تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما

ولہ

از آب و گل عالمی بپرداخته‌اند
خود در میان آن در انداخته‌اند
خود می‌گویند راز و خود می‌شنوند
وز ما و شما بهانه برساخته‌اند

ولہ

آوازهٔ حسنت ز جهان می‌شنوم
شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت
باری نامت ازین و آن می‌شنوم

ولہ

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی
دریاب که نیست جز توام هیچ کسی
جانان چه بود زیان اگر سود کند
از خوان سگان سر کویت مگسی

ولہ

مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت
سوداش و آرزوی او خام بماند

ولہ

در دام غمت دلم زبون افتادست
دریاب که خسته سرنگون افتادست
شاید که بپرسی دلم شاد کنی
چون میدانی که بی تو چون افتادست

ولہ

نی کرده شبی بسر کویت گذری
نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری یا خبری
عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

ولہ

در دل غم تو بسی پریشانی کرد
حال دل من چنانکه میدانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا
از بسکه دو چشم گهرافشانی کرد

ولہ

ای جان جهان ترا ز جان میطلبم — سرگشته ترا گرد جهان میطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز — از تو ز جهانیان نشان میطلبم

ولہ

آیا غیرت شود رهانم روزی — سگی بر در خود دهی نشانم روزی
دانم که نگیری ای دل و جان دستم — در پای تو جان و دل فشانم روزی

ولہ

ای عمر عزیز برده بی یار بسر — ناکرده دمی بر در دلدار گذر
جایی بنشین و ماتم خود میدار — کان رفت که آید از تو کاری دیگر

ولہ

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی — از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی — گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

ولہ

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عمر جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

چون درد نداری ای دل سرگردان — رفتن بسر طبیب بیفایده دان
رخ باز نمای تا روان جان بدهم — در پیش رخ تو میتوان داد جان

ولہ

هر شب بدر کوی تو آیم بفغان — باشد که کنی درد دلم را درمان
گه بر در تو باز نیایم روزی — از پیش سگان کوی خویشم مران

ولہ

دل پیشکش نرگس مستت آرم — جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم

سرگردانم ز هجر معلومم نیست ‌‌ ‌ در پای که افتم که بدست آرم

ولـه

دل در طلب دولت دون هیچ منه ‌‌ ‌ بر دل غم ادبار و فزونتر هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی ‌‌ ‌ از کوی طلب پای برون هیچ منه

ولـه

دل را آرزوی تو بیقرار است هنوز ‌‌ ‌ جان در طلبت بر سر کار است هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن شد لیک ‌‌ ‌ هم بر سر آن گریه زار است هنوز

ولـه

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست ‌‌ ‌ مشتاق هوا را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نظر همی کردم ‌‌ ‌ زان هیچ مقام بهتر از عشق تو نیست

ولـه

در عشق تو زار و زرد روی تو شدیم ‌‌ ‌ خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کس به بتی دیگر شد ‌‌ ‌ ماییم که بت پرست روی تو شدیم

ولـه

در عشق بتر از همه گر بتوانی ‌‌ ‌ ما را طلب کسی مکن تا دانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد ‌‌ ‌ با ما سر و کارت نبود تا دانی

ولـه

در عشق بسی گرچه ملامت ببری ‌‌ ‌ تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن ای خام طمع ‌‌ ‌ عاشق شوی و جان بسلامت ببری

ولـه

در عشق توام واقعه بسیار افتاد ‌‌ ‌ لیکن نه بدینسان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد ‌‌ ‌ از خرقه و سبحه و ز زنار افتاد

ولـه

وزان پیش که این چرخ معلا کردند — وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق تو برما کردند — صبر و خرد ما همه یغما کردند

ولہ

آنم که توام ز خاک برداشته — نقشم بمراد خویش بنگاشته
کارم بمراد من چه بگذاشته — میرویم ازانسان که توام کاشته

ولہ

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد — بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم — حسن تو بدست عشق بیدارم کرد

ولہ

در بند گره‌کشاے می باید بود — ره گمشده رهنماے می باید بود
یک سال هزار سال می باید زیست — یک جائی و هزار جاے می باید بود

ولہ

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شوی ازانم همه من — من نیست شدم در تو ازانم همه تو

ولہ

امشب چو جمال داده خوب میباش — مه طلعت و گلرخ و شکرلب میباش
ای شب چو من از تو روز خود یافته‌ام — تا صبح قیامت ندمد شب میباش

ولہ

در کوی خرابات بتو آمده ام — یارے دارم براهی او آمده ام
گر یار مرا کوزه کشی فرماید — من خود بکشیدن سبو آمده ام

ولہ

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت — وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسے برگ گلی بر تو نزد — سرتا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

وله

گر شهره شوی بشهر شر الناسی — ور گوشه گرفته تو در وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی — کس نشناسد ترا تو کس الباسی

وله

عشق تو ز عالم هیولانی نیست — سودای تو جای عقل انسانی نیست
ما را بتو اتحاد روحانی نیست — سهل است اگر اتصال جسمانی نیست

وله

عمریست که در کوی خرابی رفتم — در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را — دریاب که گر تو در نیابی رفتم

وله

آن کیست که بی جرم و گنه زیست بگو — بی جرم و گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

وله

ای از کرمت مصلح و مفسد با امید — وز رحمت تو به بندگان داده نوید
شد موی سپید و من رها کرده نیم — در نامه خود بجای یک موی سفید

وله

کنز بیت خرد که هست اگر برخوانند — در پرده اسرار شدن نتوانند
معنی ز قضیه سر عدم بس عجب است — در بند گشایش همه سرگردانند

وله

از بخت بغم یارم و از چرخ بدرد — وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل ز پی وصال چندین مگرد — شادی نخورد و لیک غم باید خورد

وله

گر زانکه بود دل مجاهد با تو — همرنگ شود فاسق و زاهد با تو

تو از سر شهوتی که داری به غیر   تا بنشینند هزار شاهد با تو

ولہ

دل دیدن روی بت به دعا میخواهد   وصلت به تضرع زخدا میخواهد
هستند شکرلبان درین ملک بسی   لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

ولہ

ای دوست بدوستی قرینیم ترا   هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا نیست که ما   عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ولہ

خاک سر کوی آن بت مشکین خال   می بوسیدم مستی بامید وصال
پنهان زرقیب آمد و با من گفت   بیهوده زغم ما و خاک ره بمال

ولہ

افتاد مرا باسر زلفین تو کار   دیوانه شدم چنان خویشتم بگذار
دل در سر زلفین تو کردستم اسیر   بیچاره دل خودم مرا با تو چکار

ولہ

هر چند دل کباب چشم ترمست   هجر تو زوصل دیگری خوشترمست
تو بیداری که بینم خواب نه خورم ست   بی روی تو خواب و خور کجا درخورم ست

ولہ

در دل همه خار غم شکستیم دریغ   وز دست غم عشق نرستیم دریغ
عمرے بامید یار بردیم بسر   با یار دمے خوش ننشستیم دریغ

ولہ

جان من خسته کرا امیدا سے   وین درد دل مرا دوا امیدا سے
با تو چکنم قصۂ درد دل خویش   تا گفته چو جمله حال با میدا سے

ولہ

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

ولە

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
وی عفو تو پرده پوش هر خودرایی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو دگر ندارد جایی

ولە

ای جان من از دل خبرت نیست چه سود
در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
جز حرص و هوا که بر تو غالب شده است
اندیشهٔ چیزی دگرت نیست چه سود

ولە

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت
بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح شو که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ولە

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست
آورده ز لطف خویش از نیست به هست
بر درگه عدل او چه درویش چه شاه
در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

ولە

تا چند مرا بدست هجران دادن
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

ولە

اول قدم از عشق سر انداختن است
جان باختن است و با بلا ساختن است
اول اینست و آخرش دانی چیست
خود را ز خودی خود بپرداختن است

ولە

عیسی شو و خویش لولی گدایی
او را نه خور و نه ننگ و نه خانه نه جایی
اندر ره عشق بیدل و بی سر و پایی
مشغول یکی و فارغ از هر دو سرایی

وله

حاشا که کند دل بدگر جا منزل
او را ز رخ که گردد از عشق خجل
گر دیده بکس درنگرد عیبی نیست
گر شاهد دیده هست او شاهد دل

وله

ای کاش بسوی وصل راهی بودی
یا در دلم از صبر پناهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شدم
جز دوستی توام گناهی بودی

وله

هرگز بت من روی بکس ننمودست
این گفت و گوی مردمان بیهودست
آنکس که ترا براستی بستودست
او نیز حکایت از کسی بشنودست

وله

این دوره سالوس که نتوان دانست
می باش بناموس که نتوان دانست
خالی شو و کبر را ز خود بیرون کن
یا می همه می بوس که نتوان دانست

وله

گردیم هر آن حیله که عقل آن دانست
تا راه توان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هم طمعے نه بریم
نتوان دانست بو که بتوان دانست

وله

شوقی که چو گل دل شگفانهٔ عشق ست
ذهنی که رموز عشق داند عشق ست
شوری که ترا ز تو رهاند عشق ست
لطفی که ترا بدو رساند عشق ست

وله

آنجا که توئی عقل کجا در تو رسد
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گو نیک شناسی هرکسی به ترا ز دست
تو به ترازانی که شما در تو رسد

وله

معشوقه و عشق عاشقان یک نفس ست
ره همنفسی چو که جهان یک نفس ست

با همنفسی گر نفسی بنشینی — مجموع حیات عمرت آن یکنفس است

ولہ

دل نزد تو است اگرچه دوری ز برم — چو پای تو ام اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم — در کوزه ترا ببینم اگر آب خورم

ولہ

ایزد که جهان در کف قدرت است او — دو چیز بتو بداد کان سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ولہ

ای دل سروکار با کریم است مترس — لطفش چو خدا بیش قدیم است مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما — بی سود و زیان یافت چه جرم است مترس

ولہ

وقت است که بر لاله خروشی بزنیم — بر سبزه و گل خانه فردوسی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی — بر بدر سه بگذریم و دوستی بزنیم





هر که جان دارد و روان دارد / واجبست آنکه ورد جان دارد
حمد بیحد کردگار احد / صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو / الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بی عیب / صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا / آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود / قدرتش دست برد وضع نمود
صانعی کز مطالع ابداع / او برآورد حقائق انواع
پس چهل طورشان از اشکال / برد از جا بجا و حال بحال
روحها داد روح را زان راح / بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون / همچنان کاف نارسیده بنون
آفریننده زمان و مکان / در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد / هست او مبدء و بدوست معاد
زان پدر هفت کرد و مادر چار / که سه فرزند را بود اظهار
صنعش از آب و خاک و آتش و باد / جسم را طول و عرض و عمق او داد

زان طرف روشنی و نزدیکی | زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره ظلمت تن | گرد امرش بنور جان روشن

حمد باری تعالی عز اسمه

مبدء امر و جوهر انسان | قابل علم کرد و از پی آن
آن لطیف از کرم بدو بخشید | که بدان نیک را ز بد بگزید
دادش ایجاب و سلب بتحقیق | در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان راند | اعملوا صالحا بر ایشان خواند
ما همه ناقصیم و اوست تمام | ابدا ذو الجلال و الاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل | صفت او منزه از تخییل
من نگویم که جان جانست او | هرچه گوییم ورای آنست او
او مبراست از نهاد و نباک | ز اول فکر و آخر ادراک
نیست سوی حقیقت الله | نفی و اثبات لا و هو را راه
هرچه ادراک آن کند افهام | یا بود در تصرف اوهام
گر همه مغز هست ور همه پوست | هرچه موجود از وست بل همه اوست

ایضا

امر او هست اول و آخر | خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچه جان | هست روشن بنور ایمان
هست او نور آسمان و زمین | پرتو نور اوست روح امین
هرکرا در میان جان نوریست | مقتبس از بجای آن نوریست
کند اندر زجاجه مصباح | شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور همنشین باشد | آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنیاد | نیک از آن روز گشت یار آزاد
چونکه معشوق رو بسی نماید | ابصر را ببصیرت افزاید

هیچکس زان نظر سبق نبرد — تا بنور خدای حق نبرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه — انه ناظرا به نور اله
چون تقرب کنی بطاعت دوست — چشم و گوش و دهان مقرب اوست
چون باو گوئی و باو شنوی — پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا — چون نگردد ستاره نا پیدا
هیچ طالب بجود در وه نرسید — روی او هم باو توانی دید
خاک را نیست ره بعالم پاک — چون مگر هم سبحان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموش است — نیش اندیشه در دلش نه خوش است
گنگ گشتم درو و ما احصی — و ثناءً علیه لا احصی

خطاب با نفس خود

سر او در سر یقین و گمان — مایهٔ کفر و آیهٔ ایمان
حسن او راست آئینه عالم — روی آن شد وجود و پشت عدم
روی آئینه را چه داری تار — نیست آئینه مهر آئینه دار
آهن خویش را آئینه ساز — بیشتر آئینه نگر آغاز
زنگ آئینه درون بزدای — پس بایوان شاه حسن درآی
هیچ آئینه دیده شو همه تن — تا کنی چشم جان بدو روشن
مثلی گوش کن بدیع و عجیب — مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چه جرم مه صافی — ذوق پیش آمده بصافی
ماه را نور بی حساب بود — چون برابر با آفتاب بود
زین صفت هر که قرب یابد دوست — دیده او دریچه دل اوست
دیده را که روشنی نفزود — ز آفتابش نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاش است — گنه از دیده های خفاش است
آفتابی چنین که می تابد — چشم خفاش درکی یابد

دیدهٔ ما اگرچه بی نورست | دان که نزدیک بین هم دورست
ساکن است او مگر تو بشتابی | در نیاید مگر تو دریابی
من نیارم شدن به پای سخن | مگر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان | این بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق ازلیست | نقد بازار ملک لم یزلیست
در عیانی که هست در دو جهان | نقد جود و جود داوست روان
عرش در جنب قدرتش موری | عقل نزدیک حدتش دوری
بر درش عالمان جاهل خوی | رب انی ظلمت نفسی گوی
در رهش با بلا و محنت حلم | پیشهٔ الذین اوتوا العلم
دیده را نیز روی آن نورست | کز کثافت انطباقش دورست
گر کند عقل تا بدیت کم عقل | عشق بیرون بود ز عالم عقل
نور دورتر ازین چراغی نیست | در تجلاوریست هر دماغی نیست
گر کنی سیر عاشقان را فهم | تا نیابی خبر ز قافلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن | خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر به بند دربانی | خویشتن را ز بند برهانی
بستر الواح این طبایع را | کن رقم ابجد شرایع را
نقل کن از وبال کفر یقین | مصطفی را دلیل مطلق بین

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خاتم انبیا رسول هدا | صاحب جبرئیل امین خدا
قصد مقصود آخر و اول | اولین خلق و آخرین مرسل
بادشاه و فنا یار جود و جود | مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل | چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمن | عالم علم علم القرآن

آنکه پوشید خلعت لولاک / وز پی اندیش پست شد افلاک

خواجهٔ بارگاه کونین اوست / سالک راه قاب قوسین اوست

تیر قدرش چو بر نشانه زدند / پنج نوبت بهفت خانه زدند

شرعش از علم گستر افزون / در نواحی چرخ بوقلمون

چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی او والضحی و موی واللیل

چار یارش که مرشد دین اند / همه اندر مقام تحسین اند

دوستان پیمبرند همه / خلفا و مطهرند همه

ای فضولی ترا ز نادانی / یار اینی و دشمن آنی

تماس ایشان اگر نوروزی / سه طلاق خیال ناسوده

تو چه دانی درین میانه چه بود / کاین چه پیش ازین خلیفه نبود

تو چه دانی مصالح این کار / چه بجو در راه شیدی آن کار

همه را نیک دان مباش فضول / جز نکو کی بود رفیق رسول

صد هزاران تحیه از رضوان / مفتح اندر مضاجع ایشان

خطاب بسوی دل

تا کی ای مست خواب غفلت جهل / کوشش سوی مقلد نااهل

تا بمقصد درین طریق ترا / که رساند ترا دل بینا

ساز ده یار گیر دانش و عقل / رخت بربند ازین سراچه جهل

نفس را از همه تبرا کن / ساعتی چشم خویشتن وا کن

لحظه درگذر ازین پس و پیش / لحظه درنگر بعالم خویش

چند مانی تو همچنین خفته / همره از راه منزلی رفته

بیطلب در جهان چه پیچوی / خود تو گم گشته چه میجوئی

دیده بگشای ایکه در خوابی / خویشتن را طلب مگر یابی

چند ازین اشتغال بیحاصل / دیگران را و خود ز خود غافل

تا تو در خویشتن نظر نکنی — وان که از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر به عین کمال — نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر بنا فرید تن — همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس — جان معنی ست سعی کن بشناس
تا کی ای هیچ گاو سر در پیش — طعمهٔ گرگ نفس را چون میش
تن تو خاک تیره را شد فرش — دل و جان تو تاج قبهٔ عرش
صورتی را که جان معنی هست — منجنیق اجل گرش بشکست
مغز او را ز پوست به بینید — باز گشتن بدوست به بینید
ای که غافل ز حال خود شده — چون بدانجا روی که آمده
از تو آخر بپرسد ایزد پاک — که بدای جرم کرده ناپاک
کرده بودی تو بندگی دعوی — حاصلت کو ز صورت و معنی
روزی اندر سراچهٔ شاهی — کار نا کرده مزد میخواهی
هر که دل در امور شغلی بست — به بلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دنیی را است — در تن افزود لیک در جان کاست
هر که در ملک جان ایمن نبود — خازن نقد باد طین نبود
گوهری پیش مفلسی منهد — این بلندی بهر کسی ننهد
عاشقان راست این مقام آری — عاشقان را چنین سر و کاری

احوال ولادت انسان

جان من چون بعالم دل شد — با صفا جمع گشت و حامل شد
گشت حامل ز فیض ربانی — در رحم چنین روحانی
چون محبت ز شوق شد پیدا — قابل عشق یافت چون بنزاد
دیدنش چون غیب می نمود — قرة العین نیک موزون بود
در رضا و هواش پیوسته — انتظار هوس فرو بسته

دایه بستان فکر من بصفا　　شیر حولین کاملین او را
شب و روزش غذا ز اشتیاق است　　گرچه طفل است پیر عشاق است
صورتش همچو معنیش زیبا　　خالی از حشو و صافی از اخطا
هیچ چشمی ندیده در خوابش　　رخ ندیده آفتاب و مهتابش
راه خود از در تحیر نا داده　　سایه اش بر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بود　　در پس پردهٔ صیانت بود
نقش او را ز صافیی که بهست　　که جگر گوشهٔ لطیف سخن است
هستم از بادهٔ هوائیش مست　　از معانی هر آنچه خواهی هست
منزل او شریف جائی بود　　زانکه در کوی آشنائی بود
راستی هست مونس خوشخوی　　نیک خاموش لیک شیرین گوی
لفظ و معنی او همه مطبوع　　عشق را بنیادی او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار　　که بود گلستان و گه گلزار
مثنویاتش و غزلیاتش　　چون حکایات او نبات خوش
بی قدم در جهان همی پوید　　بی زبان مدح خواجه میگوید

مدح خواجه سعد الدین حسن اقسد حاله

حق تعالی میان هر عصری　　از سعادت بنا کند قصری
اندران جایگیر مهد گاهی　　بر نشاند بلندش شاهی
صحن دولت ازو کند مأمن　　چشم دولت شود بدو روشن
سایهٔ نور مرحمت باشد　　چار دیوار شش جهت باشد
دولت ملک و دین تمام کند　　کار آفاق با نظام کند
زیب تخت حکم شاه شود　　پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه آگهیند　　دائمش مرد و زن دعا گویند
خود ببین ظاهرش مدیح ورزان　　حضرت صاحب زمین و زمان

سرور سروران محیی الدین / خواجه روزگار سعد الدین
صدر اسلام صاحب اعظم / افتخار عرب جمال عجم
آصف روزگار صدر جهان / شاه را خواجه صاحب دیوان
آنکه اندر سرای کون و فساد / پیش او مادر زمانه نزاد
فلک مملکت بدو مسعود / سعد اکبر طالعش مسعود
دین و دولت بهمت او شاد / ملک حکمت بهمتش آباد
سایهٔ او چو قبهٔ خضرا / هست سجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم / هم بانصاف هم بجود و کرم
جود او عاشقست بر سائل / کرمش شائقست بر مایل
کفش نعمتی چو گرد سحاب / زاهن شد آبستن او بدر خوشاب
ذات او گوهرست و ملک صدف / از کف جود اوست کان چو کف
دل مستغنیش بخشش وجود / از عطا این سبب نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم / انگبین کرده است بر لب تسم
طبع موزون او سرشته ز نور / از مناهی جدا ز ملاهی دور
دل پاکش که از علوم غنیست / از صفات مدیح مستغنیست
زانکه در وصف هنرمندان / هرچه گویند هست صد چندان
خوب رو را چه حاجت زیور / وصف خود خویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را / تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست / پایهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور روز جلال / ای چو بدر منیر مخص کمال
هست رای تو نور امن و امان / که بدو روشنست جمله جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست / سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هرچه تنگی نشست تو بگشاد / هرچه بر جان دشمنان تو باد

چشم معنی ز صورتت روشن | تا شود کور دیدهٔ دشمن

پند سودمند

گفت استاد عالم عاقل | از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا | که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم | بزدودن ز روح زنگ ظلوم
از مناهی دین حذر کردن | میوهٔ شاخ واتقوا خوردن
دوم از ملک ناشدن غافل | همنشینان صالح و عاقل
کامران بودن از طریق عقول | لطف رهبری بجای بی معمول
خاطر اهل دل طلب کردن | دور بودن ز مردم آزردن
رایت اهل حق بجان جستن | آشکارای آن نهان جستن
این صفتها که سیرت سلفست | صاحبان خلیفه را خلفست
اندر ایام او بحمد الله | خواجه دارد همه بدولت شاه
از مشار الیه اهل هنر | آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم بی نهایت ملک | آب و آتش بهم پدید یک سلک

حکایت

هر دمی کسوت لطیف نمود | هر زمانی ارادتش افزود
سر که عاشق بدیدهٔ جان شد | گلخنی وار پیش سلطان شد
گلخنی گرد نفس میگردید | گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد | بتفرج بسوی صحرا شد
دید آب روان سبزه و گل | حسن گل بود و نغمهٔ بلبل
گرد آن مرغزار میگردید | بازدانست پاک را ز پلید
گفت با خویشتن که این گلشن | هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا | اندران مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده — صد چو یوسف رکابدار شده
صد دل شامی شکر گفتار — برده از زره بطره طرار
صد هزاران دل بغم خسته — برده دربرده ام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروان کش — خوب ناخوب دیده خویش ناخوش
قطره ژاله بر گل خندان — نسبتی دان بدان لب و دندان
تن و جانش چنان مطهر پاک — که تو گفتی نداشت بهره ز خاک
عزم نخچیرگاه کرده و مست — تیر اندر کمان کمان در دست
راست گویی مگر بغمزه خود — عاشقان را به تیر خواهد زد
گلخنی بی نوا و ناموزون — از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آنچنان منور دید — مرکبی آنچنان مطهر دید
ز ورش پا برفت و دل از دست — شد در او از شراب حیرت مست
خون ز سودای او ز چشمان ریخت — بس بغربال چشم خون می بیخت
جامه گلخنی ز تن بدرید — در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید — بوی عشقش ز خون دل بشنید
سوی نخچیرگاه شد بشتاب — گلخنی او فتاده مست و خراب
ناوک فرقتش جگر خسته — از ملاقات امید بگسسته
از تعجب بحال او نگران — باد پا را فرو گذاشت عنان
دل بداده ز دست شوریده — از تن و جان امید ببریده
با دل خسته و درونی ریش — غرقه در خون ز اشک دیده خویش
روز دیگر چو شاه اکبر دید — گلخنی را هنوز در خون دید
مست مست اندرو نگاهی کرد — گلخنی دوست دید و آهی کرد
آن نگارین ره حرم برداشت — گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا — گاه در شهر و گاه در صحرا

گاه سودای آن پری پختی / گاه با خویشتن همی گفتی
چه خیالست بادشاهی را / بگدائی کجا بود پروا
گر بپرسد کسی ز من عالم / من چه گویم که از که مینالم
نیست یارای گفتنم با کس / که دلم را بوصل کیست هوس
منزلم دور و بس گرانبارم / چون کنم چیست چارهٔ کارم
جگرش سوخته دلش بریان / سال و مه خسته روز و شب گریان
باطنش مست ظاهرش هشیار / در پی یار و بیخبر ز اغیار
پردهٔ در راز آن پسندیده / پیش هیچ آفریده ندریده
با نم چشم و اشک همچو باران / راز یاران نهفته ز اغیاران
گر نشسته برآمدی مهر ایام / نزدی جز بکوی دلبر گام
با سگ کوی دوست همدم شد / بچنین وصلتی چه خرم شد
کرده در چشم جان بجای حبیب / خاک کوی سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم / بود در کوی آن نگار مقیم
تا غلامی بروز شب خون کرد / زان مقامش برور بیرون کرد
بیدل و جان همی دوید بسر / تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته برآمد از ایام / آن نگارین چو هفته ماه تمام
صفت نخچیر را مطول کرد / عزم نخچیرگاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره / بود در بر دشت و کوه آواره
دیده پرخون دماغ پر سودا / جان در آشوب عشق در غوغا
غم هجران تنش چو مو کرده / در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان / همچنین شوش وحشیان
گشته فارغ ز گلخن و حمام / آشنائی گرفت با دد و دام
ناگهان چون نگار شد آگاه / که بنخچیر خواهد آمد شاه

آهوی دید کشته نخچیر شید | پوست برکنده از دو در بغید شید
پوست در سر کشید آهو وار | تا به تیرش نگه زند دلدار
شاهزاده چو در رسید از راه | گرد گرد شکارگاه نگاه
صورتی دید همچو آهوی | غافل از عادت تگ و پوی
گفت غافل نشسته است این دد | اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی خسته تیر بر دل خورد | جان و تن نیز در سر دل برد
بجهد و آن پوست دور کرد ز تن | گفت شکرت درست باد بزن
تیر کز شست دلبران آید | به نفس جان عاشقان آید
چشمهٔ خون روانش از دل ریش | رقص میکرد از طرب بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند | ذره هایش ز رقص ننشیند
در رگش چون نماند خون بر جا | مست شد اندر اوفتاد ز پا
بر گذرگاه دوست بر خون خفت | جان همیداد و این غزل میگفت

غزل

در هوای تو جان و تن بارست | جان فدا کرد عاشق زار است
صید خود را چرا زنی تو به تیر | که بدام تو خود گرفتار است
در هلاک دلم چه میکوشی | چونکه بیچاره بر سر دار است
دل بسی در غمت بخون گردید | لیکن این بار غم به یکبار است
این شبم روز کن که بی رخ تو | روز روشن مرا شب تار است
عاشقان پیش چون تو صیادی | جان فدا میکنند ناچار است

من ز تیرت امان نمی طلبم
لیکنم آرزوی دیدار است

آن پری بعد از آنکه تیر انداخت | گلخنی زخم خورده را بشناخت
اندر انداز اسپ پیش شد | مرهم اندرون ریشش شد

نفسی ره لطف پیش گرفت / سر او بر کنار خویش گرفت

عاشقان را بلطف بنوازند / دلبران بعد از آنکه اندازند

تا خدنگی نه دوختش بر جان / نگرفتش بناز سر بر ران

تا به صلحش نهشت این پیوند / جان بداد و وداع جانان کرد

گر تو از عاشقان قلاشی / کم از آن گلخنی چرا باشی

عاشقی با بلا کشی باشد / همچو مجنون مشوشی باشد

چون تو لی تو مشغله شد بصفا / خواه تیر جفا و خواه وفا

عاشقی را که هیچ سر نبود / عیب دون تیر را خطر نبود

تیر معشوق را هدف شایی / از دل و جان اگر چو من آیی

غزل

برکش ای دوست تیری از ترکش / پس بابروی چون کمان درکش

هان دلم گر نشانه میخواهی / زدن از تست و زمن آیی خوش

کی نشیند الم بسد که مرا / دیده در حسرت و دل در غش

یابم از دیدن تو آب حیات / ور بسوزانیم تو در آتش

خواه نوش است خواه زهر آلود / شربت از دست دوست خوش خوش کش

چو عراقی که پیا بهمن
خویشتن را بکوی امی لاکش

هر که را هست عیش خوش با دوست / این مناجات میکند با دوست

جان ما گوهریست بس بها / کالبدهای ما چو مزبلها

اندرین مزبله چه سود یابیم / روی بنمای تا برون آییم

عاشقان را ز عاشقان بشنو / هم ز بلبل حدیث جان بشنو

گوش کن سر این فسانه ز من / گلشن جان تست گلخن تن

گر چه در جان تست کان علوم / در تنت هست گلخن مظلوم

آنکه در جان ترا حصول نهاد / لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی / دیدهٔ دل بدوست نگشایی
گرچه از تو ببوی خرسندیم / هم بدیدارت آرزومندیم
چون برون آمدی فداکن جان / تا ببینی نگه رخ جانان

ساقی نامه

ساقیا بادهٔ صبوح بده / عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بمستان / بایه با سه زبان بتان
در دلم نه حلاوت مستی / تا شود نیستی با هستی
زان صراحی که جام زصد ابست / بادهٔ ده که جرعه اش حیاتست
ای که بی یاد لعل چو بویت / باده نا خورده مستم از بویت
نفسی باز پرس مستان را / راحتی بخش حق پرستان را
سوختم سوختم در آتش شوق / بیخودم کن دمی بباده ذوق
عجب آید مرا کر باده پرست / بادهٔ عشق ناچشیده مست
در بیابان بفصل تابستان / چون بباره به تشنه باران
گرچه یک لحظه زان بیابانا / هم بآب اشتیاقش افزاید
می بیفزا چه شوقم افزودی / روی پنهان مکن چو بنمودی
باز مخمور عشق را سه ده / چون مدامم همی پیاله ده
تا دگر بار مستی آغازم / این غزل را انیس خود سازم

غزل

دل چه حالیست با من مشتاق / بجز نزدیک و تن اسیر فراق
روی زیبا زما چرا پوشی / این تحیه علی العشاق
تو طبیبی و ما چنین بیمار / تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساعران غمزهٔ تو / برامیات باسهم الاماق

مست شوق تو هم ز باده وصل | نرسیدست همچنان بفراق
از محیط غم تو جان نبرند | غوطه خواران بحر استغراق
در بیابان عشق تو مهلا | صد هزاران حیران مشرق الاشراق

حکایت

نکند جز که شوق دیدار او | خانه صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هر دم از دل ریش | راندی سوی بر به عبادت بیش
نه فراغت بحجت حال منت | نه مجالم که بشنوم سخنت
سخنی کان ازان لب بحجوست | باد جانش فدا که جان و آرزوست
عالم عاشقان ز حیرت او | دربدر میروند کوی بکوی
گرچه در دیت عشق میدارمان | هست درمان دردها جانان
راه تو موضع سرم گردد | طالبم گر سرم گردد
تا بسودای تو گرفتارم | کافرم گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید | دیگر از دیگران سخن نشنید
خیل حسن تو ملک جان بگرفت | صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکاره نهان | میدواند مرا بگرد جهان
پسری داشت شحنه تبریز | حسن او دلفریب شورانگیز
خلعت ذات او ز موزونی | صورت صنع و لطف بیچونی
خبر حسن او بشیخ رسید | صبر و آرام از دلش برمید
اسپ عزمش ازین زمین گرد | میل دیدار آن نگارین کرد
از پی اشتیاق او شد مست | پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر | عرضه کردند حال او با میر
گفت شحنه که باشد او ابلیس | با سر آید و رو دهد پابوس
گفت صورت نبیس و نه معنیش | ملکه از بهر این شهر ششش

قاصدی شد ز شهر همره راه — کرد ازان حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد — در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجست افق ز خورشید نور — روشنی شد ز صحن عالم دور
شحنه را زود خواب درپیچید — گوش کن تا که اندر آن خواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا — داد مشتی مویز و گفت او را
بستان این مویز و رو حالی — خود ببر پیش شیخ [illegible]
چون درآمد به صبح شحنه ز خواب — برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور — در پی افتاد آن سرشته ز نور
پیش ازان کش سخن ز خویش آورد — طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی به تو بگذاشت — هان نشانش ازین طبق برداشت
سالک در رهروان نور اله — بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی ببین چه بدان — بمویزی ز راه باز جهان
باصره چونکه با کمال بود — لذت راست جمال بود
گر طبیعت حشیش نش خواهد — بنیه هم گزیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست — زو نصیب به غیر دیدن نیست

حکایت

ما سقیمان آستان توییم — چند لیبان بوستان توییم
گر برویم از درت گر نرویم — از تو گوییم و هم ز تو شنویم
اندرین پرده بس زدیم تو تاب — گو دگر آفتاب و ماهتاب
ای ز عشاق گرم بازارت — شد ز من عالمی خریدارت
من کیم تا زنم ز عشق تو لاف — نیست دعوی این سخن ز گزاف
یکی از عاشقان جمالت را — بود نجم اکابر کبرا
آن لعین شریعت احمد — آن قرین قبول و قریب احمد

بود بر چرخ انجم اخیار / آفتاب و معانی اسرار
آن گروهی که سالکان بودند / اقتباس کمال ازو کردند
بر بود از مقام آزادی / دل او حسن مجد بغدادی
بر بود وشش تهی چنان مقبل / ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد / صبر و آرام ازو بغارت برد
گفت آیا بهمن آرایش / هست جان او سوختن آرایش
زو بپرسید تا چه دارد دوست / وان چه باشد که دوست عاشق اوست
در دلش چون ازو بپرسیدند / میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست وقت گزید / با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد فیلش را / همگی جذب کرد پیلش را
اسب شطرنج از دلش بربود / بازی چند بس نکوش نمود
فرس در دلش چو فرزین شد / بیدق همتش بفرزین شد
شاه نقشش ازان عراقی بر جاست / با رخ عرصه نکو نه خواست
دستها باز و هشت زین دستان / پیل او کرد یاد هندستان
چند بر رویش سخلوقی بفشاند / کاندران لوح تیر عشق بخواند
چون زرنق صفاش بیهش کرد / همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن / سوزد از دل حجاب بر جانان
چون بسوزد هوای پیچاپیچ / او بماند چو زو نماند هیچ
او سراپای تخت الهوا است / او مطایای رحمت اسرار است
عشق زاد صفات کردگاریست / عاشق عشق و حسن یار یکیست
بسم خالق رزاق / نفس خود را بنفس خود عشاق
آن جمیلی که او جمال آراست / گفت کنز را بگفت و آنکه خواست
تا ورا گنج ذات بنماید / بکلید صفات بگشاید

چو باوصاف خاص ظاهر شد | پیش انسان بذات خاص شد
یافتش عاشق از ظهور صفت | علمش از علم و قدرت از قدرت
سمعش از سمع و بصر ز بصر | ور کلام از کلام شد مخبر
از ارادت ارادتش حاصل | وز حیاتش حیات شد واصل
از جمالش جمال روی نمود | وز بقایش بقای عشق افزود
از محبت محبتش بشناخت | وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چو بوی دوست شنید | خویشتن را ندید او را دید
مظهر نام دوست زو بنهفت | لیس فی جبتی سوی الله گفت
چونکه بر کند جبه را دراست | جبه بر کن که بابت بدراست
مابه الاشتراک را بنشان | مابه الامتیاز را برخوان
چون ز سبحان شدی اعظم شان | گر نه هستی خود و نه خود بفشان

حکایت

ای هوای تو مونس جانم | مایهٔ دردت وصل درمانم
مرغ جان تا بیافت دیده باز | در هوای تو میکند پرواز
گفت و گوی تو روز و شب نامم | جست و جوی تو حاصل کامم
دلم از عشق تست دیوانه | تا تو شمعی ترا است پروانه
نیک در کار خویش حیرانم | در ره خود را و در نمیدانم
در غم دوستان مهر گسل | دشمنان را بسوخت بر من دل
با همه مشتری سبب مایه | او و کالای او گران مایه
ای ز سوداییان درین بازار | فارغ از مشغل من هزار هزار
خواب خواهم من از خدا بدعا | تا ببینم مگر بخواب ترا
بکند خود بخاطرت گذری | که کنی سوی بیدلی نظری
چون سر ماست خاک سودایت | فرصتی تا نهیم در پایت

می نیرزد جز بوقت دل بردن | التفاتی به بیدلی کردن
بتلطفت زیاده بود ای دل | بتکبر کنون زیاده حل
تو بجوید عاشقی زهی مشکل | که زبانگذرد ترا در دل
تو سبق برده ز نیکویان | ما ز عشق تو این غزل گویان

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز | از تو در دل نیاز و در جان ناز
شب اندوه من نگردد روز | تا نه بینم جمال روی تو باز
تو زما فارغی و ما داریم | بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا | نیست انجام اگرچه آغاز
مرغ جانم ز آشیانه تن | جز بکویت کجا کند پرواز
بیش ازین از درخودم مران | تا نگردد دریده پرده راز
آخر ای آفتاب جان افروز | سایه بر من ضعیف انداز
از تو ما را گذر نخواهد بود | گر اهانت کنی وگر اعزاز

از غمت هر نفس عراقی را
با خیالت حکایتیست دراز

ای غم تو مجاور دل من | وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد مبتلای تو باد | دایما بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید | ور کنم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست | زندگانی با بجانان هست
عشق روزی که در من بفزود | شد حقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کار ما در عشق | بو که خالص شود ریا در عشق

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات | شد مسافر بعزم آب حیات

اندران عهد هم آن طلب ثانی | بود با او حکیم یونانی
نیز گویند که وزیرش بود | در قضا باش ناگزیرش بود
ارسطو کرد بر سکندر یاد | که شرابی همیشه باقی باد
چون مسخر شدست باد ترا | تا جهان هست عمر باد ترا
چون سکندر شنید از وی این را | گفت دریاب سخنش که ای دانا
این دعائیست معتبر لیکن | ای دریغا که هست ناممکن
بسکندر چنان نمود حکیم | که بقای تو در زمانه مقیم
هر که بد شد فعال او قد مات | گر نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه دائم زیست | هر که باقیست ذکر او باقیست
عاقل از مایه معانی دهر | گر چشید آب زندگانی دهر
هر که او نیک نامی اندوزد | در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم ملک و دین باشد | عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت یاد میگیرند | در جهان مردنان نمی میرند
سر بکش زخاک کوی حبیب | و آب حیوان طلب زجوی حبیب
التفاتی مکن بمجلسیان | نفسی شو بآشیان بیان
بندگانت بپرند چه بطلب | هست دریا به تو تر بطلب
خاطرم در این معانی سفت | نکته بس مفید معنی گفت
از کم و بیش از پیم پیشی | آخرست آنکه اول اندیشی

حکایت

عاشقان راه عشق میپویند | درس منزل عشق میگویند
از پی عشق اگر چه بی خبرند | راه جانان بجان همی سپرند

از شراب الست مستانند / تا ابد جمله می‌پرستانند
از می شوق عشق مست شدند / همه دریای عشق پست شدند
خویشتن را ز دست از آن دادند / کاندر آن کوی رخت بنهادند
از می نیستی چه بیخبرند / راه عشقش بسر چگونه برند
عشق را برگزیده دل و جانست / اول طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد / این طرب زان هوا بدست آورد
این صفا زان نظر پدید آمد / عشق از آنجا نگر پدید آمد
آرزومند آن نظر مائیم / روز و شب اندرین تمنائیم
شده در سر هر یکیش پیوندی / کرده در پای هر یکی بندی

حکایت

دل من چون چراغ عشق افروخت / خرمن خویشتن بعشق افروخت
انجم افروز اندرون عشقست / علت حکم کاف و نون عشقست
چون ز قدرت سوی کمال آمد / کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست / عشق صورت رباط عشاقست
تا ازین راه بر کران نشوی / در خور خیل صادقان نشوی
خویشتن را مبین چو عشق آمد / شربت عشق بیخود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای نخورد / بتن و جان خویش کی نگرد
اندر و صفی که در دل او دارد / هرگز او را ز یاد نگذارد
هر محبت که در دلی پیداست / بیشک آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق خواند هر که نخست / زانچه آموخت لوح دین را شست
چون دلت تخته را فرو شوید / با تو این راز خود دلت گوید
ای دل ای دل ضمیر مایه تولی / طفل راهست شیر دایه تولی
جای عشقی و جای معشوقی / هیچگی از برای معشوقی

میر شوی و سرای خسته دلان / این کمر بین تو با شکسته دلان

منزلش دل شد و هوایش عشق / دوستش عشق و آشنایش عشق

آنت عاشقی نه از سر باست / این بلا خود ز انبیا برخاست

داشت یوسف زلیخا دوست / در جهان خود ز دست عشق که رست

تا دلم را هوای باطل بود / جانم از ذوق عشق عاطل بود

چون ز گیسو بدید شهپر عشق / همچو داود میزند پر عشق

با دلش عمر خود بیا میزد / پس بجوی دلش بنا ونزید

عشق چون دستبر بنماید / انبیا را ز کیش بر باید

اندرین کوی آرزوی عزال / خوش کبابی همی کنند ابدال

عاشق اسرار خود بپوشاند / وز فروغ شوقش فرو ماند

بحقیقت مرید عشق بود / چون بمیرد شهید عشق بود

بعد ازین وقت ما و دامن عشق / ما شده خوشه چین خرمن عشق

حکایت

بود در کنج خانه صبحدمی / خاطر من بخود فتاده دمی

غزلی دلپذیر میگفتم / دُرر از عشق دوست می‌سفتم

نفسی وصف یار میراندم / سبقی لوح دوست میخواندم

دل ز احوال نیک و بد آزاد / هر زبانم بتحفه بیداد

عقل گردون نورد گردنکش / جمع کرده دل چهار و شش

فکر عالم نمای معنی خوان / در بباغ خیال سیرگردان

ذوق لذت شناس شاهباز / کرده در عشق نغمها آغاز

طبع رعنا گرای شیرین کار / کرده حسن و عروس فکر نگار

کلک نقاش خوش معنی جوی / کرده معنی روان چو آب بجوی

خانه نقشبند جابجا بست / بتکی چند را صور می بست

آمد از عالم صفا بظهور / یکیک از زن معانی مستور
در چنان حالتی که جان از رد / دوست ناگاه حلقه بر در زد
صوت در پرده نهان چو مرغ هوا / از ره گوش هوش گفت مرا
خیز و بگشای در که یار آمد / میوه از شاخ عمر بار آمد
بیخبر گشت عقل سرمستم / بیخود از جای خویش برجستم
بگشودم در دشش چو رخ بنمود / در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه تابان تر / ز سهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من / کافتاب اندر آمد از در من
بر رخش همچو مه برآشفتم / مست و حیران شدم بدو گفتم
ده که بس خوب و دلکش آمده / مرحبا مرحبا خوش آمده
بس لطیفی و نیک زیبایی / حوری و از بهشت می آیی
آدمی را چنین نباشد نور / ملکی یا پری ستی یا حور
تا جهان ست مثل تو قمری / در نیاید بدلبری ز دری
چون ملک پیکری نیالم نرد / کافرینت ز روح نام ایزد
ماه روئی و آفتاب جبین / آدمی زاد کس ندید چنین
لب لعلش گشود زد لبیک / کرد اشارت که السلام علیک
گفتمش صد دولت فدای سلام / و علیک السلام والاکرام
از شراب غرور هستی مست / موزه بر کند و ساعتی بنشست

غزل

ای ملامت کنان بیحاصل / جان همیدارد و حسرت اندر دل
هستم آشفته بر رخی که برو / شد پری واله و ملک مایل
هست وصف جمال نعت لبش / برتر از فکر سامع و قائل
دل دیوانه در سر زلفش / کی بپیچید هشود عاقل

هر که یکبار در همه عمرش — التفاتی کند زهی مقبل
از خیالش چه شاکریم که نیز — نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام — گر گذاری کنی بران منزل
حال بیچارگان بادیه را — برسانی بیار در محمل

گر عراقی در آرزوی غمت
جان همیداد و حسرت اندر دل

چون بدید این غزل تبسم لب — ملتفت شد بطالب آن بیتاب
دست در کرد و برگرفت و بخواند — در بد و نیک این سخن میراند
چون بآخر رسید خوش نگریست — گفت بیچاره این عراقی کیست
گفتم ای جان جان من مسکین — در بیابان عشق گفتم این
گفت آنگه مرا شود باور — گر بدین قافیه یکی دیگر
در بدیهه بگوی اندر حال — باشد این در فراق آنچ محال
گفتم ای مایه سخن گفتن — از تو خوشتر ز من گفتن
گفت آمد کاغذ و دوات و قلم — دادمش تا نوشت این غزلم

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل — وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو — در شب تیره نور دیده دل
رنگ روی ترا ز غایت لطف — برگ گل شرمسار و لاله خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی — خشک بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات — وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسوی تو — رشته جان عاشقان بگسل

رشتی بود باقی از جانم
زانکه آشفته گر کند منزل

آن غزال این غزل چو زیبا دید یک کرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکرخنده گفت در وقت مرید پاینده
گفتا اندر آماج نطق یافتست تحفه‌ئیست کنون شنافتست
زنعم الله نعمت شعرت همچنین شعر حکمت شعرت
زین چنین در که طبع تو سفت خوب گفتی زهی که خواهی گفت
گفتمش مثل این نگفت کسی گفت ازین نوع گفته‌اند بسی
شعر در عالمی که مرده‌اند بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نوبت خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این چنین حدیث صواب از نبی کل مدعی کذاب
شعر آن به که خود نداندش زانکه حیض الرجال خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول که جز آن جمله فاضلست و فضول
ورنه دعوی مکن به معنی گوش رو به کنجی درون نشین و خموش
در مقالات عاشقان بستای ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود بستود دست هر که ابله بود خودستائی نشان جهل بود
یا سوار آمدی در سخندانی یا خطی باز ده بنادانی
یا درون آی با یگانهٔ عشق یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بسکه گفتند هر یک از هوسی غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پیرایهٔ درین بازار مطلعی تازه و غریب بیار
گفتمش ای نور چشم ناخفته همه گفتند عجیب ناگفته
ای مروی تو زنده جان منم من کیم تا کجا رسد سخنم
گفت هی هی نه اینچنین چنان خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن هر شاعری که درست متن منظوم و نظم شسته‌ست
نشنیدی این سخن هم از جاییست موجب عشق حسن زیبائیست

در جهان هیچکس مشوش عشق / نشد الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت / هر بصیری گهر نداند سفت
همه را نیست گرچه جان و تن است / جان معنی که در تن سخن است
مرد اگر سر بفلک رسانندش / تا نگوید سخن ندانندش
سخنی کز سر صفا گویند / آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی کز اهل دیده نهٔ / شربت عشق بر چشیده نهٔ
از صفا خاطر تو دارد نور / هستی از جب ماسوی الله دور
باز مانده نهٔ بصورت و بس / فرق دانی میان عشق و هوس
باز دانسته حقیقت عشق / زانکه ورزیده طریقت عشق
اندرین شیوه و تحفه بردار / نزد عشاق یادگار بسیار
از عراقی سلام عشاق / از جگر خستگان درد فراق

حاصل حکایت

آن غریبان منزل دنیا / آن عزیزان جنت المأوی
محرمان سراچهٔ قدسی / لوح خوانان سترهٔ کرسی
سالکان طریقت علیا / راه داران جادهٔ مثلا
زنده جانان مرده در غم یار / مست حالان جان و دل هشیار
بادشاهان تخت روحانی / غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده / پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود در گذشته / ز عقول و نفوس بگذشته
بکیشان ز دوست پروانه / سوخته همچو شمع پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق خوش / خویشتن را فگنده در آتش
در ره دوست پا ز سر کرده / ابجد عشق را ز بر کرده
چون ز کتاب دهر حیف شده / بر سر برجها خلیفه شده

یار خود نادیده در پس پرده
تن بجان مانده جان فدا کرده

می نخورده شده بجو قوت
دوست نادیده دل بداده ز دست

بر ره یار منتظر مانده
نمک شوق بر دل افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت کشیده چون یعقوب

نظر جان ز جسم بگسسته
صدق میعاد باز دانسته

کرده از جان بسوی گوش حضور
لیس فی جبتی سوی الله گوی

جان انا الحق زنان چو بی تن و آ
خارج از جنت و گذشته ز نار

بن و بیخ خیال بر کنده
گشته آزاد و جهانیان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست
تن من خاک پای ایشانست

جان من در هوای ایشانست
نور رضوان صفای ایشانست

عقل کل هست گنگ و لا یعقل
هر کجا ماجرای ایشانست

آفتابی که عرش ذره اوست
مطلعش بر سمای ایشانست

همه در عشق خود فنا طلبند
که بقا در فنای ایشانست

این مراتب بذات ایشانست
کین کرم از خدای ایشانست

هر چه اندر جهان عراقی یافت
اثرش از عطای ایشانست

آنکه ایشان بدو نظر کردند
اولش عاشقی خبر کردند

عشق در هر دلی که جای گرفت
دست برد اندرون پای گرفت

عشق در هر دلی که سر بر زد
خیمه از عقل و علم برتر زد

هر دلی کو بعشق بینا شد
منزلش زیر بود و بالا شد

هر کرا عشق یار روی نمود
هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید
از رضا و موافقت زاید

هر ارادت که از محبت شد / یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش علم آخرش خاص است / محض لطفست و عین اخلاص است
در کلام خدای میخوانی / که علیک محبة منی
چون محبت رسد بعین کمال / در دل و جان طالبان وصال
عشق نامش نهند اولوا الاشواق / چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر تو غرق شوی / تو بخود رسته و درین طریق شوی
گر شنیدی شد ترا معلوم / نیک میخوان که تا شوی مفهوم

حکایت

بود معروف زاده فاضل / مستعد و محصل و کامل
کرده تحصیل علم حکمت و شرع / طالب اصل کار و تارک فرع
مرد سالک جوان صاحب درد / رخ سوی خانقاه شبلی کرد
با ارادت در آمد اندر راه / تا رهاند ز پای تا سراه
شیخ شبلی ز عالم تفرید / عشق فرمود ورا بتجرید
گفت اول بجو تو عاشق شو / واندران عشق نیک صادق شو
پس بیا چون صفات تو حاصل / تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید این سخن شنید از شیخ / این اشارت بجان خرید از شیخ
او ز شیخ این چو انچنان آمد / بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا چها مقدر بود / در کرامات شیخ تنبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد / بوی عشقش باندرون آمد
در گذرگه کسی که اول دید / دل بداد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید / عشق او بر وجود خویش گزید
زود داغ دلش مضطر شد / دلش از عشق او مقصر شد
گشت ناگاه از هوای لبش / بسته در دام عشق پای دلش

آنکه بربود ناگهان دل وی — بخرابات رفت داد دری
بخرابات رفت و سر بنهاد — با خراباتیان خراب افتاد
شرب ساقی مرید عاشق مست — در خرابات بود باده پرست
ز آتش عشق دوست میجوشید — باده عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زیاد برفت — خرمنش جملگی بباد برفت
عشق او را ز یاد خود بربود — او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید — که بغایت رسید کار مرید
از خراباتیش طلب فرمود — نقد آن عشق را عیار فزود
زان مجازی حقیقتی بنمود — قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند — کاندران لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد — از می مهر جست حضرت شد
انا العاشقون مذ بوحون — عند باب الحبیب مطروحون
عاشقان کشتگان زنده دلند — ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را ز درد دل عودست — ناله عشق سخن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست — ناله زیر عاشقان زارست
وصف معشوق از عاشق پرس — حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی — سر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان — اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم اگر پر از هوس است — پیشه را اتفاق هندسست
جان فرهاد اگرچه شیرین بود — عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود آری — ناگزیرش بود دلداری
آنکه عاشق نه حرامش باد — زندگانی که میدهی برباد
هر که بیرون این هوس خامست — نیست معنی همه درون نامست

هر که از عشق بی‌خبر باشد ‌‌‌‌ اندرین ره بسان خر باشد
بیخبر از برون این منزل ‌‌‌‌ هوس کاه و جو ورا در دل
روز و شب سال و ماه آواره ‌‌‌‌ در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت در معنی ‌‌‌‌ آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشق جانباز ‌‌‌‌ وعظ گفتی بخطهٔ شیراز
سخنش مجمع حقایق بود ‌‌‌‌ خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر ‌‌‌‌ سخنی دلفریب جان‌پرور
بود عاشق ز روز بخت سخن ‌‌‌‌ سخن عشق برتر است سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس ‌‌‌‌ همه مستان عشق بی‌می و کاس
گرم تا زان عرصهٔ تجرید ‌‌‌‌ یا کسان زان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست ‌‌‌‌ گفت عشاق را مقام کجاست
پیر عاشق که در معنی سفت ‌‌‌‌ از سر سوز عشق با او گفت
نشنیده که ایزد وهاب ‌‌‌‌ گفت طوبی لهم و حسن مآب
این بگفت و براند از سر ذوق ‌‌‌‌ سخن اندر میان بغایت شوق
ناگهان روستائی نادان ‌‌‌‌ خالی از نور دیده دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست ‌‌‌‌ بی‌تعقلی از آن میان برخاست
لب شده خشک دیده برگشته ‌‌‌‌ یا ز کار اوفتاده سرگشته
گفت کای مقتدای اهل سخن ‌‌‌‌ غم کارم بخور که هست من
خرکی داشتم چگونه خری ‌‌‌‌ خر آراسته بهر هنری
خانه‌زاده جوان و فربه و نغز ‌‌‌‌ استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق ‌‌‌‌ روز و شب همنشین و یار و رفیق
یکدم آوردم آن سبک‌رفتار ‌‌‌‌ بتفرج میانهٔ بازار

ناگهان از نفش بدزدیدند / از جماعت پیر پس اگر دیدند
مجلس گرم و غرقه در اسرار / چون دران معرض آمد آن گفتار
حاضران خواستندش آزردن / خبر مسجد زنا که آوردن
پیر گفتا که اول ای خبرجو / بنشین یک زمان و هیچ مگو
نطق دربند و گوش باش دمی / بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان / کاندرین طائفه ز پیر و جوان
هر که با عشق بر بنا میزد / زین میانه بپای برخیزد
ابلهی زان خبر که آمد / جست و برخاست از خری برپا
پیر گفتا توی که در یاری / دل نبستی ز عشق گفت آری
بانگ برزد بگفت کای خروار / هان خرت یافتم بیار افسار
رنگیت ای بیخبر ز عالم عشق / تا چشیده حلاوت غم عشق
خبر صفت بارگاه و چه برده / بیخبر زاده و بیخبر مرده
از صفاهای عشق زنده دلی / بیخبر در جهان چه حاصلی
طرفه دون همی بیخبری / که ندارد بهیچ لب نظری
هر سعوبت که عشق شیدا کرد / آذر خورشید عشق پیدا کرد
هر لطافت که در جمال افزود / اثر عشق پاکبازان بود
گر تو پاکی نظر بپاکی کن / منقطع از طبایع خاکی کن
شو برای دل صفا بازی نیست / عشقبازی خیال بازی نیست
رو در عشق آن نگارین زن / که تو از عشق او شدی احسن
هر که عشقش نصیحت خواهد ماند / مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق زو نیست همنشین حیات / بلکه عشقیست بر جهان حیات
عشق افزون جان و دل جانست / بلکه در هیچ هیچ سانیست
گاه باشد که عشق جان گردد / گاه در جان جان نهان گردد

گاه جان زنده شد حیاتش عشق ... گاه شد چون یقین نباتش عشق
آب در میوه خرد عشق است ... بلکه آب حیات خود عشق است
خدمت عشق عاشقان دانند ... پاکبازان جان فشان دانند

حاصل حکایت

مطربا نغمهٔ حزین بردار ... یک زمانم وداع ازین تن دار
آنکه آهنگ پردهٔ عشاق است ... نغمه‌ای کو نه پردهٔ عشاق است
مردم از هجر دوست یکچندی ... دل من زنده کن بخرسندی
تا من اندر سماع عشق آیم ... مجلس عاشقان بیارایم
نفسی بنگرم ازین پس و پیش ... ساعتی بگذرم ز هستی خویش
همچو مستان سماع برگیرم ... نعرهٔ شوق دوست درگیرم
ساعتی همچو آرزومندان ... ز اشتیاق حبیب و پیوندان
مرغ بسمل صفت زنم پر و بال ... آیم از روزگار حال بقال
شرح عشق محب و حسن حبیب ... بدهم یک بیک علی الترتیب
روز اول چو عشق بر انسان ... تابد عیب و خالی ازان
واهب عشق الهی بخشید ... که بهر یک باتوان بگزید
در زمانه چه نیک تو به تو ... حسن یا قبح و زشت یا نیکو
گشت خاطر ز صورت بر تو ... ز صفا و کدورت بر تو
چون شد اندر دلش صفا غالب ... شد او جمال را طالب
روی زیبا ز روی بگشاید ... باشد او با کسی چو نیک آید
هر کجا حسن دلربائی دید ... چشم جانش همی درو نگرید

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش ... در نواحی فارس تیره فروش
از قضای خدا و صنع اله ... میگذشت او به راه خود ناگاه

پیش قصری رسید و ناگه دید — صورت دختر اتابک دید
صورتی خوب دید حیران شد — دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی ز عشق می نالید — که رخ خوب دوست باز ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت — چشمها چشمه‌های جیحون داشت
سخن اوصاف او نخواند و نگفت — دایم از حسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید — سگ کویش بروی نگرید
تا بدو خادمی پیام آورد — که گذشت از حکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی — چون تو کی را کجا رسد چو منی
گر تو سودای عاشقی داری — شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجائی و ما کجا هیهات — در بیابان چو آرزوی فرات
لیک اگر صادقی درین معنی — راه بر گیر و بگذر از دعوی
بقلان کوه رو مقامی ساز — کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن — صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت میباش — خود شود طاعت نهانی فاش
ور تو صد درم ارادت افزاید — به تبرک بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن — نیز با هیچکس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم — با اتابک رسد حدیث تو هم
چون اتابک ترا مرید شود — آن دمت زان فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید — امر او را بجان و دل بگزید
واندر آنجا چنانکه دختر گفت — از عبادت نیارمید و نخفت
شد بکوهی که او اشارت کرد — چار دیواری عمارت کرد

غزل

عاشقی ترک خواب خور کرده — جای خود را ز گریه تر کرده

حیرت حسن دوست جانش را / از تن خویش بیخبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق / درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق / جگر خویش را سپر کرده
کار خویش از دست خود بدر رفته / بار خویش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا / دل و جان داده یار سر کرده
همت عالیش عراقی را / سفر راه با خطر کرده
عاشق بیقرار از سر درد / به ریا مدتی چو طاعت کرده
از ریا دور شد چو اخلاصش / برده سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود / دری از عاشقی برو بگشود
دائما مشتغل بذکر خدای / نه بشه راه داد و نی بگدای
نشنید از کسی نه با کس گفت / در عبادت آشکار و نهفت
همه رعیت مرید و هم شاهش / همه از ساکنان درگاهش
شبی آن مه چو جمله خلق بخفت / زود در شیخ و در جوابش گفت
آنکه معشوق تست گفت آری / گر تو آئی من آن نیم باری
زد بسی در ولیک سود نداشت / نگشود و ببر خودش نگذاشت
شه خوبان چو دید آن حالت / متأثر شد از چنان حالت
در خود از مهر و عشق مهری دید / باز گردید و جای می نگزید
چون در قصر خویش منزل کرد / با هزاران هزار اندوه و درد
سینه پرسوز از وی و دل گریان / جان به دریا غریق و تن بگریان
گشت بیمار چون شنید و خفت / در ایبا با خود این سخن می گفت
طالبم را اگر که شد مطلوب / یا محب مرا که شد محبوب
ای پدر بهر من طبیب بجوی / روز بیمار خویش و ست بشوی
کو ندانند همی دوای مرا / جان مردن بود دوای مرا

درد دل را دوا مجو ز طبیب ... به نگوید که بجوی حبیب
چونکه دردمن از طبیب افزود ... هیچ دارو مرا نداد سود
نیست درد دل ز مهر محرم آن درد ... که به تریاک دفع شاید کرد
منم این درد را دوا دانم ... لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیکبارگی برفت از کار ... با اتابک رسید این گفتار
گفت اتابک که محرم او کیست ... تا بپرسد از او حقیقه که چیست
سر عشقست یا دماغ منگ ... زهر در پاست یا تبی فرهنگ
چون بپرسید محرمش بنهفت ... راز خود را چنانکه بود بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او ... به تجم خویش و بی نیازی او
وانکه آن شب برفت و واگردید ... گرچه بی اتفاقی از وی دید
به سخن خسته و وسله بی نجم ... به تفسیر که دید با محرم
چونکه محرم شنید از او این راز ... گفت در خدمت اتابک باز
گفت اتابک چه این سخن شنید ... باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او پس شیخ ... شفع شیخ بخواست از در شیخ
تا گشاید ره طریق قبول ... کند از راه خادمیش قبول
زین نمط پیش او تبی راندند ... قصه را از او قصه برخواندند
راز وی در میانه شد پیدا ... پیشا گفت آن جماعت را
این بنا بر مراد من منهید ... لیک او را مراد او بدهید
پس اتابک گرفت او را دست ... پس عقد نکاح او دربست
پیش دختر از آن خبر بردند ... همدمش ساختند بیاوردند
باز محبوب و پس محب مرید ... چونکه در گلستان شیخ رسید
زده سر انگشت بر درش فی الحال ... بار دادش کنون که بود جلال
سنت عشق و صدق بازگذرد ... حسن تدبیر ختم کار نکرد

بیت

نیست دل را بهیچ نوع آرزو　　آن صفا کز معاملات نکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد　　در دل خود در مراد کشاد
عشق او را چو خانه روشن کرد　　خانهٔ انس جنان مزین کرد

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا محبت دوست　　کز در درون آمدی نه از ره پوست
دلم از چه تو خانه خالی کرد　　با تو سودای لاابالی کرد
تا غمت ساکن دل من شد　　از چراغ تو خانه روشن شد
تا گرفتار دام عشق توایم　　همه سرمست جام عشق توایم
ای که حسن رخت دل افروز است　　شب ما با خیال تو روز است
صنعت از روضهٔ جنان خوشتر　　یادت از هر چه در جهان خوشتر
هر که در صورت تو حیران نیست　　صورتش هست لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم　　لوح محفوظ عشق میخوانم
دیده کان جمال نادیده بود　　مهر رویش بجان خریده بود
با خود از بیخودی ترا بینم　　گر تو با من نه‌ای چرا بینم
چون نظر بر رخ تو می‌فگنم　　می برد از دیار جان و تنم
با کسی گفتنی نمی‌یارم　　که ترا نیک دوست میدارم

ایضاً

دیدهٔ پاک بین همی باید　　تا که حسنش جمال بنماید
حسن جانان بجان توان دیدن　　نه بهر دیده آن توان دیدن
ای که خوانی بعشق مغرورم　　هیچ هیچم مکن که معذورم
گر جمالش تمام نظاره کنی　　دل ز همه درست پاره پاره کنی
گر تو شکل و شمایلش بینی　　تا بکی تیره چالشش بینی
هیچ من دل اسیر او شده است　　بسته پر بسته‌اند آرزو شده است

کیست کو را دو چشم بینا بود | پس رخ خوب او دلش بربود
هیچکس دیده بصیرت را شکست | که دل و جان بحسن او نگذاشت
از جمالش نمی‌شکیبد دل | می‌برد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن او دارد | دل صاحبدلان بدام آرد
عشق رویش همیکند بیعت | حلقه در گوش عاشقان از دست

حکایت

پیر شیراز شیخ روزبهان | آن بصدق و صفا فرید جهان
چون بایوان عاشقی سر شد | روز به بود روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز | روز شب کرده بود و شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد | که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا مگر سفیهی دید | کان پری پای شیخ میمالید
رفت تا درگه اتابک سعد | تیزروتر ز تیر برق از رعد
گفت کای پادشاه دین یار | پای شیخ کبار با مرداد
سعد زنگی زاعتقاد که داشت | در حق شیخ افترا انگاشت
گر بروزی مگر بعیادت شیخ | دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید پیچید پای سریر | جست در برگرفت پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید | از حیا زیرلب همی خندید
بود نزدیک شیخ اسپ زیاده | منقلی پر ز آتش آگنده
پا میا از کنار آن مهوش | جست دو ورزد بمنقل آتش
گفت چشم اگرچه حیران است | پای را پیش هر دو یکسان است
آتش از من نصیب خود طلبد | سوزش مغز مجمر و طلبد
گل شد آتش به پیش ابراهیم | ور تجلی نسوخت جسم کلیم
نظری کز سر صفا آید | بطبیعت مگر نیالاید

گر ترا غیرت باغمش کاری / دائما من مقیم درم باری
تو خوشی و فارغ از غم یار پس / عاشقان ضعیف را واپرس
بجز من هیچ جای هیچ بند نیست / می توانی بلطف دستم گیر
داری از عاشقان همیشه ملال / خون ایشان چه هست بر تو حلال
بکسی التفات کن که کسی / که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی ز اندرون صاحب درد / مکن ای دوست هرچه بتوان کرد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر / باری ای خوب ز ذره باز مگیر
رنج با می نما و جان می بخش / بر دل ریش عاشقان می بخش

حاصل حکایت

عاشقان در کمین معشوقند / سالکان زمین معشوقند
عاشقان را از دوست نگزیرد / بلبل اندر هوای گل میرد
اندر انجا اگر مقامی هست / هست ماوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود / عشق در نور او ملازم بود
جان چه مامور شد با مر احد / نقطه یافت عشق بی سر حد
گر تو از عشق فارغی باری / من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق / که ندارد گذر بهیچ طریق

ایضاً

عکس هر سو بتای هست عنا / درد ما غم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار / نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم نتوان / موی فرق ترا ز موی میان
شد دلم تا شدم گرفتارت / بطلسم طره های طرارت
موی زلفت فراز عارض بیش / سوخت ما را چو موی در آتش
ای ربوده دلم به پیشانی / الحق آن تیرهم به پیشانی

نور ماهست یا شعاع جبین — شمع پروانه سوز یا پروین

مانده زان غمزه در شگفتم من — هست بیمار و هست مرد افگن

رخ تو خسته جان تواند دید — چون بابین دیده آن تواند دید

لب لعلت که روح بخش دلست — برگ گل از حجاب لعلش خجلست

عاشقان تو پاکبازانند — صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفا بخش حالی و قالی

والحسن خوبرویان بود — دیده عشق دوست جویان بود

بود چشم صفای آن صادق — بر نگاری چنان ز جان عاشق

گه همیشه سوار بر در وی — ز مریدان فزون ز صد در پی

کرده از لطف صنع ربانی — تاب حسنش جهان نورانی

شیخ را چون نظر بر او افتاد — صورت دوست دید باز استاد

از دل و جان در وهمی نگرید — پر نظر او به روی دیگر دید

شده مردم بشیخ چون نگران — شیخ در روی آن پری حیران

صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند

لیک پیری که بود غاشیه دار — شیخ را گفت بگذر و بگذار

شیخ صورت از تو لائق نیست — شرمت از این همه خلائق نیست

شیخ گفتش مگوی هیچ سخن — رؤیت الحسن راحة الاعین

گر بیفتاد همی بصورت زار — بودیم جبرئیل غاشیه دار

عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می نوشند

زاهد چون تو غافلست چه بین — زان شعاعی نبوده دوست ببین

گر تو بی مغز نام دوست بری — باشی از عشق روی دوست بری

هر که از دوست دوست میخواهد — همه هستش را عوض نمی کاهد

اگرت همت قوت مردان — آنکه هست این سلاح و این میدان
هست آرام جان من شهرش — هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او بقا خواهد — دیده ام دیده دل چه خواهد
پای دل را بدام او بستم — وز پی اشتیاق او مستم
فارغست او ز ما و ما جویان — ز اشتیاق رخش غزل گویان

غزل

اگر ای آرزوی جان که توئی — باز بینم ترا چنان که توئی
شوم از قید جسم و جان فارغ — تو مشغول و ز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی — التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم — رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید — دیدنت گرچه شوق افزاید
بسته عقل و هوش از این پس — چشم جادو و خال شوخ تو بس
هر نفس چشم شوخت از پی ناز — شیوهٔ تازه میکند آغاز
با لب آب حیات جان من است — شب پیدا غم نهان من است
با لبت کو حیات شد جان را — قدر نبود چو آب حیوان را
مسکن دل چنانکه عادت تست — که دلم مخزن محبت تست
نه فراغت بحجت حال منست — نه مجالی که بشنوم سخنت
گر بتی بر مثال تو بینم — بود احیای جان اگر بینم
با تو بینم رقیب من گذران — دیده بر هم نهاده دل نگران
جان ما را تعلقی که بتست — با تو آورده ایم روز نخست
هر چه دل را بدان نباشد آز — دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل نخواهد که دیده را بیند — دیده حیران که تا کجا بیند
اندران ره که بی نشان جویند — سر فدا کرده ترک جان گویند

غزل

جز حدیث تو من نمیدانم / خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پابستم / وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما اگرچه با نورست / زانکه نزدیک بین هر دو دورست
ساکن ست او مگر تو بشتابی / در نیابد مگر تو دریابی
گرچه ما خود نه مرد عشق توایم / لیک جویان درد عشق توایم
طالبان را در طلب بگشای / راه مقصود را بما بنمای
دین و دنیای خویش در کویت / همه دادم بدیدن رویت

یارب این دولتم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

چون درآمد بشهر دوست فقیر / گرد او طاف حسن او تقریر
اندر آمد بمسجد جامع / زد کرامات اولیا لامع
بعد از آن چون نماز جمعه بکرد / با جماعت فقیر صاحب درد
از مقابل بسوی منبر شد / مجلس عاشقان منور شد
بر زبان سری از حقیقت راند / که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت کافهام اگرچه در تابد / آخر این پاره چوب دریابد
منبر از جای خویشتن برخاست / وز زمین در هوا همیشد راست
شیخ گفتش ادب نگه میدار / حرکت را بعاشقان بگذار
منبر آنجا که بود باز استاد / قرب بیچاره مجلسی جان داد
شیخ گفت آنکه نور مجلس ماست / چون بمجلس نیامدست کجاست
مجلسم بی نقاش تاریکست / سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه باریکی / در نیابد میان تاریکی
یاد او بر زبان ما برکت / چون ببخشد جماد را حرکت

سخن جانان را چو راغ پیداست — نگر آن دل شکار اینجا نیست

چون نیامد بمجلس عشاق — جان بدادند عاشقان فراق

داند آنکس که زو نشان دارد — که ز شوقش چها بجان دارد

عاشقانش چو در حدیث آیند — در و دیوار گوش بگشایند

عاشق از ذکر او همی میرد — چوب منبر هوا همی گیرد

گر ندانی تو این سخن یقین — در سر منبرش بصحن مسجد بین

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا نسیم صبا — خبر از دوست چیست باز نما

حال ما را بدین پریشانی — باز گو تا از او چه میدانی

اینچنینیم و هنوز بگذارد — یا محبت بدین طرف دارد

گو بیا تشنه مهر ما دارد — یا خود از ما فراغتی دارد

باشد او هیچ میل صحبت ما — یا فراموش کرد صحبت ما

گوییا در دلش وفا با ماست — یا هنوزش سر جفا با ماست

یا دلش هیچ سوی ما نگرد — یاد کرد نام بیدلان نبرد

هیچ داند که حال ما چون است — یا ز ما خود سخن دگرگون است

دوری از ما هنوز می جوید — یا ز ما خود سخن همی گوید

از جمالش اگرچه محرومم — هرچه خواهد کند که مظلومم

جز مرادش مرا مرادی نیست — غیر او خاطری و یادی نیست

هست جانم چنان بدو مشغول — که ندانم فراق را ز وصول

خود ندانم که در چه کارم من — باری از خود خبر ندارم من

در کمندش چنان گرفتارم — که خلاصی طمع نمیدارم

گرچه او خود [illegible] — تا برفت او برفت آرامم

هر که جانش بکوی دوست بود — میل جانش بسوی دوست بود

دیده گر طالب جمال تو شد | باعثش قوت خیال تو شد

اشعار خاتمه

ز آنچه در هر چه در نهاد بود | من کیم تا مرا مراد بود
هر که او سر بخدمت تو نهاد | آرزو با آرزوی تو داد
شوق و طلب ارادت تو بود | ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه منست | آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر نخواهم رفت | زانکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی چیست | آنکه بی در از تو من نخواهم زیست

گر چه داری چه من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

خاتمة الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد علی صاحب مصحح

حمد و سپاس بیقیاس صانعی را سزاوار است که گلشن نظم را از بهار فصاحت و بلاغت تر و تازگی بی اندازه بخشید و در قالب اشعار پسندیده از مضامین برگزیده جان نو دمید که شعرای متقدمین و متاخرین از سیرابی آن عذب البیان و سامعین مشتاقین از سمع قبول شکرگزاری رطب اللسان و نعت سرور کائنات خلاصهٔ موجودات را شاید که کلام شیرینش بآب حیات دائمی رهنمونی نمود که کافهٔ انام را از ظلمت جهل بنور علم رسید که ارباب علم بهره مند ترقی فرمایند نموده بر بعضی از آن مقتضای الشعر من الحکمة بشعر گوئی توجه تام فرمودند و داد شاعری و سخنوری داده شعرای نامی گرامی شدند و تصانیف لا تعد و لا تحصی یادگار خویش گذاشتند از جمله نوادر روزگار نسخهٔ کلیات عراقی که بعدم موجودگی حکم لعل سپید و گوگرد احمر داشت که طالبان این گوهر نایاب بجستجویش سرگردان شده ناامید شدند و جویندگان این نسخهٔ کمیاب بتلاش آن فرو مانده از نایافتن از اتفاق زمانه این گنج فراوان نهان بود که حالا بظهور آمد یعنی بسعی تام ترکیب نسخهٔ قلمی

بهم رسید الا از امتداد زمان و غلطی کاتبان جا بجا اصلاح پذیر بود چون مالک مطبع دام اقباله
بطبعش توجه فرمود ترمیم و اصلاحش به شاعر نازک خیال خوشنویس باکمال جناب
منشی شیو پرشاد صاحب منیر متخلص لوهری شاگرد رشید آفتاب الدوله بهادر قلق
متعلق ساخت حسب الارشاد آنجناب کمر خدمت بر میان جان بستند و همه آن
تهذیب و ترتیبش چنانکه شاید پرداختند و دررا از خذف و گل را از خار پاک ساختند
و نیز این خاکسار ذرهٔ بیمقدار که بخدمت تصحیحش مامور بود بسعی آن تنقیح فرو نگذاشت
باآنکه کاری دیگر نداشت اگر ناظرین بعیبی مطلع شوند بذیل عاطفت بپوشند
الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام کتاب مستطاب و نسخهٔ کمیاب یعنی
کلیات عراقی که عدیل و نظیر خویش ندارد و حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش
و لفظ لفظش ببلاغت جامی همدوش هر شعرش دفتر گوناگون شوری و هر غزلش
دریای موج خیز شوری قطعات و رباعیات دلپذیرش قوت روح و روان
شیفتگان معانی حقیقت جان عاشقان هر شاخی هزار گل بگلی صد هزار رنگ
برنگی هزار رنگ و برنگی هزار بو ماه اکتوبر سنه ۱۸۹۵ع مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۳۱۳
این شاهد معانی در مطبع نامی جناب منشی نولکشور صاحب سی آی ای دام اقباله
بغازهٔ ارتسام برو مالیده از پیرایهٔ طبع آراسته و پیراسته بصد جلوه گری در صحن
عالم خرامیده مطبوع دلهای مشتاقان گردید فقط